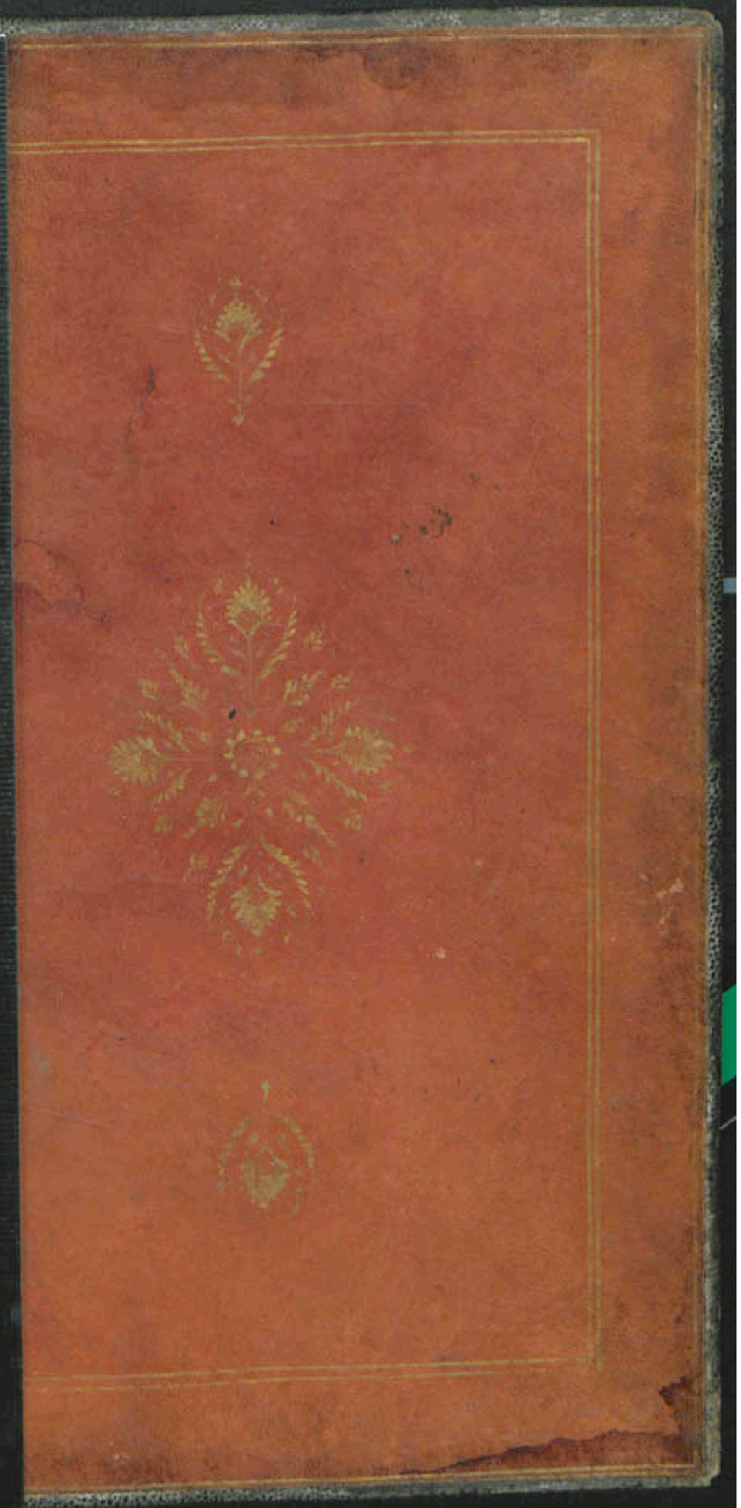






بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه دائم — وز آن گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا — بنعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان — زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش — بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج در گنج — ز گنج دل زبانم را گهرسنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف — معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکر زبان کن — ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را خود سرانجامی نمانده است — در آن نامه بجز نامی نمانده است

درین خمخانهٔ شیرین فسانه — نمی یابم صدائی زان ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند — تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

نه بینم پخته زین بزم و خامی — که نبود بر کفش زین باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری — ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

بنام آنکه نامش حرز جانهاست — ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت — نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را رو نموده دم بدم روی — هزاران نکتهٔ باریک چون موی

پی آن مو زبان را شانه کرده — ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا — توانائی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن فرما از انجم — زمین را زیب انجم ده بمردم

مرتب ساز چرخ چرخ دایر — فراز چار دیوار عناصر

بناف غنچه گل را نافه پیوند
زگل بر شاخ گلبن گلی بند

قصب باف عروسان بهاری
قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی
به پستی افکن هر خود پسندی

گناه آموز رندان قدح خوار
بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده‌داران
رفیق روز در محنت گذاران

زبحر لطف او ابر بهاری
کند خار و سمن را آبیاری

زکان جود او باد خزانی
کند فرش چمن را زرفشانی

زشکرش پرشکر کام شکر
زقهرش زهر عیش تلخ خوران

وجودش آن فروزان آفتابیست
که ذره ذره از وی نور یابست

گر از خورشیده دارد نهان روی
فتد در عرصه نابودشان روی

بما زان هست هستی ناید
که هست و نیستی و هستی ده آمد

زبام آسمان تا مرکز خاک
اگر صد پی بپای وهم و ادراک

فرود آئیم یا بالا شتابیم
زحکمش ذره‌ای بیرون نیابیم

برآورد آتش از چونی و چندی
برآتر ز پستی و بلندی

زبیچونیش چون و چند ناهست
بلندان با علو قدر او پست

خرد در ذات او آشفته رائی
طلب در راه او بی دست و پائی

اگر نهد بلطفی او قدم پیش
شود زو دوری ما دم بدم بیش

چو خیزد صدمت صیت جلالش
بود در بارگاه لایزالش

فلک شرمنده از نادانی خویش
ملک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشتی هوسناک
کنیم آئینه از زنگ هوس پاک

زبود خود فراموشی گزینیم
پس زانوی خاموشی نشینیم

دلا تا کی در این کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاکبازی

تو آن دست پرور مرغ گستاخ
که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان چغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر زآمیزش خاک
بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان — ردای نور بر عالم فشانان
همان دور شبان روزی گرفته — بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص — بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده — یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز — یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته — یکی سر رشته دولت گسسته
چنان گرمند در منزل بریدن — کزین جنبش ندارند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نی — میانرا درد و پارا سودگی نی
چه داند کس که چندین چه کارند — همه تن رو شده رو در که آرند
بهر دم تازه نقشی مینمایند — ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی بدست سنگ سپاری — بهر یک روی هزاری آری
خلیل آسا در ملک یقین زن — نوای لا احب الآفلین زن
کم هر وهم و ترک هر شکی کن — رخ و جهت وجهی در یکی کن

ز هر ذره بدو روئی و راهیست — باثبات وجود او گواهیست
بود نقش دل هر هوشمندی — که باشد نقشها را نقشبندی
بلوحی کو هزاران نقش پیداست — نیاید بی قلم زن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی — برون از قالب نیکو سرشتی
به خشت از کلک انگشتان نوشتست — که آزاد دست دانائی سرشتست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی — ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم اینهمه مصنوع ظاهر — بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی رو در کارگر دار — قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر که کس را زان گذیر نیست — سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت — ازو جو ختم کارت بر سعادت

خداوندا ز هستی شاد بودیم — ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست مارا هست کردی — بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانائی رهاندی — ز نادانی بدانائی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی — بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم — گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنیها کم سپردیم — بنافرمودنیها پا فشردیم
تو گر نگذشتی از دستور عنایت — نپوشیدی ز ما نور هدایت
بر آن نور از تو گیرم پوششی نیست — چه حاصل زان چو ما را کوششی نیست
ز ما کوشیدن خود در خروشم — بده توفیق کوشش تا بکوشم
چو دانا همچو نادان گشته غرقست — ز دانش تا بنادانی دو حرفست
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ — مکن بر باره حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهی — ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن ره خوان سوی درگاه ما را — بپایان بر برون همراه ما را

مثال مرغم که دامم دانه است — فسون و چشم افسانه است
تویی کاسباب کارم ساز کردی — در نعمت برویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی — بتوفیق سجودم سربلندی
براهت سرمه سا کردی جبینم — کشیدی سرمه چشم بازبینم
زبانم را بذکر خود گشادی — دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم — نهادی لقمه خوش در دهانم
نه بر دندان از آن کلکی رسیده — نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکران شکر گفتاریم ده — ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
ز بیگفتن زبان من بگردان — زبان من زبان کن گرد دلها
بکلکم گرچه حرف خطا کش — چو کلکم زان مکن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو — ز آب و گل برون آورده تو
سرم پست از مواهب سوی بالا — ولی نایم بکوی پست در گل

گلی کان پای من گیرد نکوبت
ازان گل کی نماید رنگ و بویت

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ
چو لاله کن نشان منعم بدین داغ

درین ره حاصلی جز یکدلی نیست
دو دل بودن بجز بی‌حاصلی نیست

نبینی پسته یک مغز خندان
چو بادام دو مغز از ارسپندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر
بهر دانه رسد تیغش بر سر

چو غنچه یکدل آمد بر دمی رخسار
نیاید با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برون است
هزاران بار ازان فضلت فزون است

اگر باشد دو صد خرمن گناهم
توانی سوختن از برق آهم

اگر باشد ز عصیان صد کتابم
توانی شستن از چشم پر آبم

بهر گلرخ که کردم سیر دیده
کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی تو از دیده شویم
ازان رو اشک سرخ آید بریم

نظر کز سیر دریا آیم گرد
سرشک آبی بروی کار آرد

دو چشم من دو رود و هشت ازو داست
همین بس آب رویم تا قیامت

ازین سودا رسیم شاید بنوبی
رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم نبیت در انگشت داشت و بر تخت نبوت برنشست علیه من الصلوات افضلها ومن التحیات اکملها

محمد کش قلم چو نام موزون ساخت
ز میمش حلقه طوق کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد
ازان سر حلقه ملک و ملک شد

تواند شد ز سر جاش اگر
خرد با جمله دانش جاش شد

درین ره رسید پس در پیش دشمن
شمس و رزنی از شب گلشن

چو پای آیت از نعلش آتش
سر هر کو در آن شد پایمالش

چه ماهیت این که در هر دو جهان نیست
برو بگرفته نامش هستی

ز نامش چون دمی حرفی بر آید
دل جانم ز لذت پر بر آید

چو نامش هست نام او چه باشد
کرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم
مکرم تر وی است از هر مکرم

خدا بر سروران سروریش داد
ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد
ز مهر روی صبح آرایش دم زد

وجودش گر نگشتی [illegible] فتوح
بنیروی رهنمودش کشتی نوح

خلیل از روی نسبت یافت کآتش
بر او شد همچو خرم گلستان خوش

مسیح از مقدمش مژده گویی
کلیم از مشعلش شعله جویی

بمصر جاهش از کنعان رسیده
غلامی بود یوسف زر خریده

در آن وادی که صالح ناقه کش بد
میان محملش ناقه [illegible]

ز بستان وفا آزاد سروی
ز باغ اصطفا زیبا تذروی

قدش آزاده گردون خرامی
لبش را مایه یحیی العظامی

بهبالا سایبان چتر سحابش
جو زرین قبه بر چتر آفتابش

جو مه را پاره بر تیر اشارت
ز دار انبیا به معجز بشارت

دو نون شد میم دو حلقه ماه
جهل ساخت شب او دو چاه

بلی چون داشت دستش بر قلم پشت
رقم زد خط اشیا به انگشت

نبودش خط ولی زان خط تخجیل
بکلک نسخ بر تورات و انجیل

خرامان سرو دلجوی از سایه آزاد
جهان از سایه سرو وی آزاد

ز سایه بود برتر پایه او
زمین و آسمان در سایه او

تنش او جان پاک [illegible]
ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچون زمین شد سایه وارش
بزیر افتاد در پا سایه وارش

بسنگ از دست دشمن لعل او جست
شکست رنگت پشت عالمی پست

اگرچه کور شد زان چشم مرجام
جو سر بیافت دشمن چشم سلام

دهانش بود از در حقه پر
شد از خون درج مرجان حقه در

یکی دندانش بود از حلم و فرهنگ
نمک زد آب دندانش از آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری
بشد ظاهر بحجر کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش | دلی شد خار دیوار زشت و خارش
نگاه در راه دین درد و آرمانی | که تا یابد بهر دردی دوایی
دوای جان جانی در نهان باد | دلش همواره غم پرور شادان

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش
سایه ایست و از معراج قدر آواز ذروه عرش تا حضیض فرش

شبی پایه چو صبح سعادت | ز دو تنهای روز افزون زیادت
ز قدر او نشانی لیلة القدر | ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره اش خجلت ده حور | جبین طلعتش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده | هوایش اشک شبنم دانه کرده
بسیار ثوابت چرخ سیار | ببسته بر جهان های او بار
گرفته گرگ و میش آرام در وی | گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان شکل | سرای قدسیان از آفرینش

چو دولت شد ز بخت او اهل یاری | سوی دولت سرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد | زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش گشته در خواب | ندیده چشم بخت این خواب در خواب
در آمد ناگهان ناموس اکبر | سبک رو تر ز طاوس اخضر
بر آن بالین که بد خواجه برخیز | سوی خلوت سرای خلد آمیز
ببوسیدش نگارین خوابگه تخت | تو بخت عالمی بخواب ای بخت
بسیج راه عشرت کرد ما رنگ | براق برق سیر آورده ام تنگ
جهنده بر زمین خوش اد پایی | پرنده بر هوا فرخ همایی
چو عقل سوی افلاک گرای | چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست دهقانان او بسوده | نه از پای رکابش گشته سوده
گرش با پستی آخر بهر خوردن | گرش شغل او گردون نورد
جوان گل گرفته وار داغی | ندیده ران او ز اسپ داغی

زمین‌سای پا بیخ ثابت نهادش | دمیده برنجی از انگیش ثابت نهیش

روان دولت پیش چون خواجه دین | خرامان بشد بعزم خانه زین

شده از پیش چون جهان کرده صد جلوه | که سبحان الذی اسری بعبده

روان از پیش آن ایتی برتن شمار | زمکه پیشگه براقی درم وار

ز دوش از نیم وزره ملک گشته | ز دور کابه پیش خاک برسید

دران مسجد امام انبیا شد | صف پیشینیان را پیشوا شد

وزانجا شد برین فیروزه خرگاه | چو هاله خیمه زد بر سپهر ماه

وزانجا کرد سوی زهره آهنگ | بدامان فتادش زهره از چنگ

بقصد شستن پا زرین کلابه | چهارم چرخش آورد آفتابه

چو زد بر کاخ بهرام علم گام | گرفت از نعل او بوسش بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری در | شد از گوهر چو نقطه مشت او پر

بهفتم کاخ چون نعلین سودش | زحل جل یافت هر شکلی که بودش

وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن | ثوابت را بدان شد چشم روشن

بنات النعش پروین گشته ده تن | بنثر و نظم خود آراسته دامن

زمهر شمع رویش نسر طایر | چو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق پیش رو در پایش | چو سایه نسر واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس غیرت اندیش | بپای اندازش انگند اطلس خویش

وزانجا چون بشاخ سدره در رفت | ز چندین پر جبریل شد پست

بسد برش سپه افیل ازکش جست | ز رفرف حجله آمین بود جز بست

چو رفرف شد شرف اندوز دوشش | نشاند از دست رفرف عرش دوشش

بدست عرش چون خرقه بنهاد | علم بر لامکان بی خرقه افراشت

کسی رو نماز وی ... پست | بدان درگاه والا دست بر دست

جهت راه ... اینجا ره نهند | مکان را مرکب از تنگی جهان ...

مکانی یافت خالی از مکان نیز | گزین هجر مر نبود آنجا وهم تیز

قدم رنگ حدوث از جانش پاک او — وجوب آلایش امکانش پاک او

کی نه داده هم از نعت کی پاک — ز بسیاری دون زاندکی پاک

ببین تحت پا از حد دین و دنی و — برون پا ز نازکیت و چونی و

نه چندین گنجد آنجا و نه چونی — فرو بند از کی لب در فزونی

شنیده آنکه کلام بی نوا — معانیی در معانی راز در راز

ز انگاسی از آن کام نیاز — نه همرا بی با و نطق همراز

ز ورگش گوش جان زا باد و دشت — ز مرقوم بیت و لا کوته انگشت

جا پس فهم بر بالای او تنگ — سمند عقل در صحرای و لنگ

زگفتن تربت و ور شنیدن — زبان نی گفت و گو باید بریدن

منه جامی ز نقد خود برون پای — ازین پا بی جاقی فرسا بدو آی

درین مشهد زگویایی فرو مم
سخن ختم کن والله اعلم

لباس زراعت پوشیدن در اجتبا پس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم — ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی — ز محرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز — چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی — که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان — ز رویت روز ما فیروز گردان

به تن در پوش عنبربوی جامه — به سر بربند کافوری عمامه

فرود آویز از سر گیسوان را — فکن سایه به پا سرو روان را

ادیم طائفی نعلین پا کن — شراک از رشته جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند — چو فرش اقبال پابوست تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه — به فرق خاک ره بوسان قدم نه

به پستی پا فتاده کار ما را
بکن دلداری دلداده کار را

اگر چه غرق دریای گناهیم
فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی
کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم
به دیده گردی از کویت کشیدیم

به مسجد سجده شکرانه کردیم
چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ
ولی چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از ابر چشم اشک بی تاب
حریم آستان روضه‌ات آب

گهی رفتیم از ساحت غباری
گهی چیدیم از آن خاشاک خاری

از آن نور سواد دیده دادیم
وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره برگرفتیم
ز چهره پایه‌اش را زر گرفتیم

به محراب ز سجده کام جستیم
قدمگاه ترا از خون دیده شستیم

به پای هر ستون قد راست کردیم
مقام راستان درخواست کردیم

ز شمع آرزو بی تاب دل خوش
زدیم از دل به هر قندیل آتش

کنون گر تن نه خاک آن حریم است
بحمدالله که جان آنجا مقیم است

به خود درمانده‌ایم از نقش خودرای
ببین درمانده چند و ببخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری
ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا می‌افکند از راه ما را
خدا را از خدا درخواه ما را

که بخشد از یقین اول حیاتی
دهد آنگه به کار دین ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد
به آتش آب روی ما نریزد

کند با این همه گمراهی ما
ترا اذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فکنده آوری روی
به میدان شفاعت لیک گوی

بحسن اهتمامت کار جامی
طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن به ذکر خواجه که مصداق عند ذکر الصالحین
تنزل الرحمة ذکر او رحمت نور شهود است و پیرایه اخلاص را رحمت

کتاب شعر را دیباچه خواست / سواد از نوک کلک خواجه خاست

کسی چون آن بلوح ارجمندان / زند نقش بدیع نقشبندان

چو خفته اندر قبای شاهی آمد / تبه پیر عبید اللهی آمد

بفقر از آنکه لطفش آشنا کرد / به برگ خرقه بودش قبا کرد

ز درویشیش هر کس ناشکی د / ردای خواجگی در پا کشان د

جهان شد تا بخشش کشت زاری / نخواهد در جهان گشت کاری

از آن آنکه زد او دم نیکنام / ز بستان بهشت آمد بدین نام

هزاران مزرعه در زیر کشت است / که زاد و رقص را ره بهشت است

در آن مزرع فشانده تخم و دانه / درین عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یک مشت خاک است / ز مشت خاکش اندر ره چه باک است

ز مشت خاکش اندر راه چند / بدامانش نکوکاری نشیند

اگر قیصر اگر فغفور چین است / بگرد خرمن او خوشه چین است

بهر جا افکند طرح زراعت / اساس کار او دارد قناعت

اگر افتد قبول همتش مفت / شود کار زمین با آسمان جفت

بجز من کو بلی د فضل بیچون / ز شور آورده کار چرخ گردون

فلک را چون کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه

به تقاضیش چون ارمی مسلم / بدان ماند که گوید روح اعظم

که گر عالم مرکب یا بسیط است / به یک فیض احسانش محیط است

کیا هی بهره ور شد از نهالش / ز قوت سوی فضل ذوالکمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز نام وی این تسبیح باشد

مقام خواجه برتر از کمالست / برون از حد تقریر و بیانست

ولی بحریست رهنما آگهی / از آن کم قطره وارد تا بماهی

ببخشش چون در آید بحر زخار / ببخشش قطره چون آید پدیدار

چو بنشیند مراقب دیده بر هم / ببندد دیده دل ز دو عالم

یکی چندی که در قید یکی نیست
وزان در تنگنایی اندکی نیست

نمود و روی در بالا و پست او
اگر بسیار اگر کم هر چه هست او

کند در پستی از خویش را کم
به بند دانه وی چشم تو نم

چو گردد قطره‌ای اندر بحر ناچیز
ز بحرش کی بود امکان تمییز

خوش آن تاکی که پست بر خاک اینجا
دل جان بسته بر فتراک اوینجا

همه پرمایه از پرمایهٔ او
همه در نور محو از سایهٔ او

مباد آن سایهٔ او از جهان دور
ز خورشیدش دیدهٔ ایام بی نور

بسی بین عمر از ملک کیشش
به بخشش داد داد و از فلک بیش

بخصوص صالح فرزندان ایمش
مفضل از اخلاق کرامیش

درین نگار گون کاخ زر اندود
بهم یحیی الرسوم الفضل والجود

جهان آیینهٔ مقصودشان باد
دران نور قدم مشهودشان باد

در مدح سلطانی که بموجب مدح سلطان یستنزل الامان مدحت
طیب زندگانی را ضمانیست و بلوح او قوت امانی را امان

جهانگیر جدار ارواح و اجسام
بود شخص معین عالمش نام

بود انسان این شخص معین
چو عین باصره بشناس روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است
جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا
دو چشم آدمیت زو بینا

خوشا چشمی که بینایی ازو یافت
به بینایی توانایی ازو یافت

فلک صد چشم دارد بر ره او
که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم
سوی اوست روشن خاک عالم

بحسن خلق و لطف خلق بی قیل
بود یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلابش کرم رسم قدیمست
کریم بن کریم بن کریمست

سزد گر از کمال خوبی او
کند پیر فلک یعقوبی او

ز کف بحر نوال آورده در مشت / کشیده جویباری از سر انگشت

دو صد کشت امل را کرده یاری / شده سرسبز از سر جویباری

نموده لمعه از زرافشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم بر یک قرار ار چه ثبات است / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای تیره گیهاست / نیابد روشنی با تیرگی راست

ز عدل او به وقت باد شبگیر / کند قطع از پلنگ شیوه نخجیر

پی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز

ز رفقش پنبه بر شاخ ار بپیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند

کمند شیر زیان مشکل گشایی / به پنجه بخشد از بندش رهایی

کمین گاه بد اندیشان بی باک / بود ز اندیشه ما ایمنی پاک

اگر یک تن بود چون مهر انور / ز مشرق تا به مغرب خشتی از زر

نیارد هیچ عور از درع پرهیز / که در خشت زر او شکر دستیز

چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش بر فروزد / به یک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوان بخت / که تا هست آسمان تاج و زمین تخت

به زیر پای تخت شاهیش باد / تبارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور / با ولاد کرامش تا دم صور

تحیش تا که چرخ آمد مطیعش / زمانه تاج سر نام بدیعش

زبانش آن عجم از وی مشرف / به تعریف عرب بادا معرف

جهان تا بلندی هست و پستی / مبادا پاک نام از لوح هستی

وگر شهزاده و گر بخت مظفر / بطفلی شد طفیلش تخت و افسر

فلک چون دیده جاه و احتشامش / همی گرد از زر نقش زمانش

درین میدان که بادا خالی از درد / مگس طاوس تی را پر نسنج کرد

ز برش هر رگی زرین [illegible] باد / دلش هر چار دام پر نسیج باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای غزل معشوقی از آنجاست و اگر نالهٔ محبت عاشقی هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفتگوی مایی و تویی دور

جمال مطلق از قید مظاهر / بنور خویشتن بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زان خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت / قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زانجا که حکم خوبروییست / ز پرده خوبرو در تندخوییست

نکورو تاب مستوری ندارد / به بندی در ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقهٔ خورشید خارا / جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه‌ای بنمود رویی / بهر جا خاست از وی گفتگویی

ازان یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح جویان — شدند از بیخودی سبوح گویان

ز غواصان این بحر فلک فلک — برآمد نعرهٔ سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد — ز گل در جان بلبل غلغل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش برافروخت — به هر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب — برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی — ز هر مویش ز مجنون خواست میلی

لب شیرین به شکر ریز بگشاد — دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد — زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده — ز معشوقان عالم بسته پرده

به هر پرده که بینی پردگی اوست — قضا جنبان هر دل بردگی اوست

به عشق اوست دل را زندگانی — به عشق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست — اگر داند وگر نه عاشق اوست

بلا تا نغلطی ناگه نگویی — که از ما عاشقی وز وی نکویی

که همچون نیکویی عشق ستوده — از او سر برزده در تو نموده

تویی آیینه او آیینه آرا — تویی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست — نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم — بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد — زبانی و زبان‌دانی ندارد

همان بهتر که هم در عشق پیچیم — که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

تجمل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب بان پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست — تنی بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق — که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا — دل بی عشق در عالم مبادا

ز عالم روی آور در غم عشق — که باشد عالمی خوش عالم عشق

فلک سرگشته از سودای عشق است — جهان پر فتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کازاد باشی — غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی — دگرها افسردگی و خودپرستی

زیاد عشق عاشق تازگی یافت — ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی — که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و دیوانه رفتند — ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند ازیشان نه نشانی — نه در دست زمانه داستانی

بسی مرغان خوش پیکر نشستند — که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند — حدیث بلبل و پروانه گویند

به گیتی گرچه صد کار آزمایی — همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گر خود مجازیست — که آن بهر حقیقت کارسازیست

به لوح اول الف بی تا نخوانی — ز قرآن پس سبق خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری — که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت از جای — برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

که بی جام می صورت کشیدن — نیاری جرعه معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی — وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن — نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر — به راه عاشقی بودم سبکسیر

چو دایه مشک من بی نافه دیده — به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده — به خونخواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است — هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست چون عشق — دمد در من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی عاشق به پیری — سبک روحی کن و در عاشقی میر

نه در عشقبازی داستانی   که ماند از تو در عالم نشانی

کمش نقشی ز کلک تخته زیبست   که چون زنگار روی ماند بجایست

چو از عشق این صدا آمد بگوشم   باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان کردم گرو فرمان بیارا   نهادم رسم نو سحر آفرین را

بدانم گر خدا توفیق بخشد   که نخلم میوه تحقیق بخشد

کنم از عشق نو این تخته رانی   که سوزد قفل خشت زندگانی

درین فیروزه گنبد افکنم دود   کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم   که هموار زند با چشمت آسمانم

دسته گلی از چمن خیال چیدن
در رشته اتمام سبب نظم کتاب کشیدن

سخن پاید دیوان عشق است   سخن نوباوه بستان عشق است

خرد را یادگاری چون سخن نیست   جهان را یادگاری چون سخن نیست

بعالم هرچه از نو یا کهن زاد   چنین گویند سخن‌دان کز سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد   قلم بر صفحه هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود   گشاد از چشمه‌اش فواره جود

جهان بابان که در بالا و پستند   ز جوششهای این فواره هستند

چو زاغ جنبش کلک تخته زانی   گلی باشد ز گلزار معانی

زند با دفیس پیشش هماهان   برون آرد ز گلزارش خرامان

کند زه بر در دروازه گوش   قد از مقدم او موش هوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ   در آرد دل بر او چون غنچه تنگ

گهی لب را نشاط و خنده آرد   گه از دیده نم اندوه بارد

از آن خنده لب [illegible]   از آن گریان شود دلهای خندان

جوانی شان آتهی چشم بازی   معاذ الله که دامن چشم زری

بدین بی شغل گیری ساخت مرم   به پیرانه‌سالی اکنون شغل گیرم

دمم از دل برون راز نهانرا — بجنبانم بگویایی جهانرا

کهی شد دولت شیرین و خسرو — بشیرینی نشانم خسرو نو

سرآمد نوبت لیلی و مجنون — کسی دیگر سرآمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا — ز حسن یوسف و عشق زلیخا

قضا را چون ختامم پیش خواند — بحسن بازار خواهم سخن راند

نگردد خاطر از زنار خرسند — وگر خود گیتی او دارد تا چند

سخن را زیوری چون راستی نیست — جمال بخش تر از راستی نیست

از آن صبح نخستین بی فروغست — که لاف روشنی از وی دروغست

بصنعت گر بپارایی دروغی — نگیرد زان چراغ دین فروغی

چرا دوزی بقد زشت دیبا — که از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبایی نیابد — ولی دیبا سوی زشتی نشاید

رخ گلرنگ را گلگونه باید — کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی — نه بیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده — جمالش از همه خوبان فزوده

نبود از عاشقان کس چون زلیخا — بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید — بشاهی و اسیری عشق ورزید

بجز راه وفای عشق نسپرد — بران او زیان بود و بران مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک — بخامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر قصه که زیشان خوش بسازم — ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که ناگه گر شگرفی — بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد نامه سان بر حرف من پشت — نساید خامه وش بر حرفم انگشت

بدو را دور اگر بیند خطایی — نیارد در بر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد
وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بمشاهده فروغ او سوختن

گهرسنجان دریای معانی / در تیغ آن وی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند / بر او اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا کاین پیش پیشش / ستاده هر صفی در پایه خویش

صفوف اولیا قایم دگر جا / نهاده در مقام سروری پا

گروه باشکوه پادشاهی / بتاج و اورنگ شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلایق / بترتیب خوش و دستور لایق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد / ز سرجمعی تماشایی دگر کرد

بجمعش یوسف آمد چون یکی ماه / نه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن آن جمع ممتاز / میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال بی‌شکوهان پیش او کم / چنان کز پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش / قبای خاک پاکش صدره او پوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون / ز حد عقل و فکرت شیوه بیرون

بپوشش خلعت لطف الهی / بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت / شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست / علمها بر کشیده از چپ و راست

درین محراب خورشید قندیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

از آن جاه و جلال آدم عجب ماند / بقانون تعجب زیر لب راند

که یا رب این نهال از گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست

بدان [illegible] دولت چرا تافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست / فروغ بخش دل غمدیده تست

درین نوبت کهی صورت پرستی / زند هر کس به نوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده شوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد نور خور کم / نگنجد در نقاب ذره انجم

ز بستان گر چمن یکباره بندد / ز تاثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محرابگه بست / بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی رفت دگر آغاز ادریس / درین تعلیم خانه درس تدریس

چو شد تدریس ادریس آسمانی / به نوح افتاد درس پاسبانی

چو خوان دعوتش چیدند از آفاق / موفق شد بدان نان پس اسحق

ازین هامون شد آوازه صدم کوب / پیاپی کوبه‌ی کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد / ز حد شام تا کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در فزایش نسل فرزند

ز باغستان یعقوبی نهالیست / ز صحرای خلیلی تند غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در رویش عیانست / حسد گیر خوبان جهانست

بگیرد روی ترا آینه داری / ز بخشش آنچه در گنجینه داری

بگفتا اینک دل چهان گشادم / ز نقش آنک جانش جا بدادم

از آن حوری که باشد دلبر ازا / دو بخشش آن کی مرد دیگر ازا

پی نسخ بتان درج ار گشاید / خط حسن همه نقشش نماید

بس آورد و شیخ سیمی سینه خویش / صفا بخشش دل بی کینه خویش

ز مهر خویشتن گر دستش عذار / به پیشانی ز روشن صبح پندار

چو گل از ذوق فرزندش شکفت / چو بلبل پیش گل رویش دعا گفت

نهال اجلال یوسفی را از بهارستان غیب با غیبستان شهادت آوردن و به آب دیده یعقوب و هوای دل الیقا پروردن

شمار گوسفندش از بر و بیش   وزان اولی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت   ولی یوسف درون جانش جا داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر   برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی   نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل آمد گلی رست   قبای نازکی اندامی بر آن چست
بر آمد اختری از برج اسحق   ز روی او منور چشم آفاق
بر آمد لاله از باغ یعقوب   وزان هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان   وزان شد رشک چین صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را   ز شیر مهر پستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله   دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کریمی   ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش   صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت   ز گلزار خوشی بال و پرش یافت
مهش آمد چنین رفتاری آورد   لبش پس هم شکرگفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان بند   که نگسستی ازان گل لطف پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود   بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت   ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
چنان کش بی دل تمکین نمی‌یافت   بگه گه دیدنش تسکین نمی‌یافت
چنان میخواست کان ماه دلفروز   به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای از مهرورزی   بفرقم چون درخت سایه لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف   خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه رازم در نشستش   بمحراب نمازم در پرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید   ز فرمانش بصورت سر بپیچید
ولیکن کرد با خود حیله سازی   که تا گیرد ز یعقوبش بدان باز

بکف ز اسحق بودش یک کمربند — بخدمت بوده در راه خداوند
کمربندی که هر پستی که بستی — ز دوست اندازی آفات رستی
چو یوسف را ز خود دور از پدر کرد — میان بندش نهانی زان کمر کرد
نهان بست آن کمر را بر میانش — کز آگاهی نشد اصلا از آنش
کمر بسته بیعقوبش فرستاد — وزان پس در میان آوازه در داد
که گشته آن کمربند از میان گم — گرفتی هر کسی را زان توهم
بزیر جامه جست و جوی کردی — پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو آخر بر یوسف نوبت افتاد — کمر را از میانش زود بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود — بر آن حکم شریعت این چنین بود
که دزد هر که گشتی پای گیرش — گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بهتند دیر و بهانه — چو کرد آن ماده بر وی شوخ خانه
بروی چشم روشن شاد و پشت — پس از یکچند اجل خیمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم — ز دیدارش بهشتی دید هر دم
برش چو یوسف قبله یافت — ز فرزندان دگر روی بر تافت
به یوسف بود هر کاری که بودش — به یوسف بود بازاری که بودش
بلی هر جا که زینسان مه بتابد — اگر خورشید باشد ره نیابد
بگویم کان چه حسن و دلبری بود — که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی — ازان کون و مکان پر روشنایی
نه نه مهتاب روشن آفتابی — نه از روی بر فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای آفتابست — که رخشان چشمه آتش آنجا سرابست
مقدس بس رهی ز تقیید چه و چون — سر از جلباب چون آورده بیرون
جوان چون در چمن پی کرد آرام — پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب کز دردش نهان داشت — دگر کرده بس جا جایان داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود — بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی ... گرفتار خیالش شد بخوابی

چو بر دوران غم عشق آورد رو ... ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسبت زلیخا که از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه صرار و جبراز و در گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج ... که در گنجینه بودش از گهر گنج

که در مغرب زمین شاهی بهی بس ... هنر در کسب شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او ... نمانده آرزویی در دل او

ز فرقش تاج را اقبالمندی ... ز پایش تخت را پایه بلندی

ملک در خیلش از جوزا کمربند ... ظفر با تیغش از بخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت ... که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی ... فروزان اختری از برج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش ... کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرو دارم چو مویش ... شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش ار چه شد ادیم ... ز وصفش تحفه در گنج بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده ... ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده ... ز نسرین و جویباری آب برده

بفرقش موی از مو شکافان ... ازان تا مشک فرق آمد چندان

فراوان موشکافی کرده شانه ... نهاده فرق باریک در میانه

ز فرق او دو دمینا فه را دل ... وزان نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلف سیاهی ... فکنده شاخ گل را سایه پای

دو گیسویش دو هندوی سیه باز ... ز شمشاد سپر بر رفته سر باز

فلک در پیش جمالش کرده تقدیس ... نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده ... دو نون سرنگون از مشک سوده

بزیر آن دو نون طرفه دو صادش ... نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد نون او تا حلقه میم
الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف صفر دهان را
یکی ده کرده آشوب جهان را

شده پنهان عیان از لعل خندان
گشاده میم را عقده به دندان

ز پستان ارم روشن نمونه
درو گلهای شکفته گونه گونه

بران هر جانب از خال نشانی
چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیم بی زکوة است
در آن چاهی پر از آب حیات است

بزیر غبغب از وی نار بر راه
بود گرد آمده ریشی از آن چاه

قرار دل بود نایاب آنجا
که هم چاهست و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج
بگردن آوریدش آهوان باج

برو دوشش دو طعنه سمن را
گل اندر جیب کرده یاسمن را

دو دستانش هر یکی چون قضیب نور
جهانی خواسته از چین کافور

دو نارنج ز هر بسته زیک شاخ
کف امید شان نسوده گستاخ

ز بازو گنج سیمش در بغل بود
عیار سیم شان آن غل بود

پی تعویذ آن گنجینه چون زر
دل پاکان عالم از دو جا پر

پری رویان بجان کرده پسندش
رگ جان ساخته تعویذبندش

ز تاراج سپر آن تاج سیمین
دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده هر سخت ریشی
نهاده مرهمی بر دل ریشی

بدست آورده ز انگشتان قلمها
زده از بهر دلها رقمها

دل از هر ناخنش بسته خیالی
فزوده بر سپهر بدری هلالی

بپنج انگشت مه را برده پنجه
ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی بل کز موی نیمی
ز باریکی بر آن از موی بیمی

نیازپستی که از موی بستن
گران بودی بوشش هم گسستن

شکم چون تخته قاقم کشیده
ز نرمی دایه ناف او بریده

بر زیرش کهی سیم ساده
چو گویی کز نگردون اوفتاده

ز صنعت ده بال آن هلالها
ز حباب شفق کرد آشکارا

بدان نرمی که گر افشرد مشت
برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دست افشار زرین بهر مشتش
پی دستینه سیمین دست افشار بشنو

ز زرین ناف تا بالای زانو
نگویم هیچ نکته گفته یا نو

نداده در حریم او سر نگاه
حصار عصمتش اندیشه را راه

ز ساقش سخن رانم که چون بست
بنای حسن را سیمین ستون بست

بنا منبر بود گلدسته نور
ولی از چشم هر مستور بی نور

صفا می داد نو آیینه را رو
ورا ماند از ادب پیشش زانو

از آن آیینه هم زانوی او شد
که فیض نور یاب از روی او شد

بوی هر کس که هم زانو نشیند
رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم در لطف نیز از پای قلم
چو آن لطف کش ثابت قدم بیت

چنان کز بی جوری چابک و چست
قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کردی جای
شدی پر آبله از نقش کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم
که خواهد بود خاک هر چه گویم

ز زیور خود که وصف او چه کار
که زیور از جمالش زیوری کرد

پر از گوهر تاری که افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزه گوش
همی برد از دل و جان لطف و هوش

اگر بگسستیش گوهر ز گردن
شدی غرق جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر نما بود
هزاران عقد گوهر را بها بود

ز گر لطفش گرشمی پاره در آب
که یارستی به پستانش زدن لب

نیارم پیش از این از زر خبر داد
که شد خلخال و اندر پایش افتاد

گهی در عشوه مسند نشینی
ز دیبا حله رومی و چینی

گهی در جلوه ایوان خرامی
ز زرکش حله رومی و شامی

بهر روز نوی کافکند پرتو
نموده بر تنش زر خلعت نو

بیک جنبش دو باره منزل سوده
چو مه هر روز از برجی نموده

ز پابوس پسران دامن کشیدی
بدین دولت مگر دامن رسیدی

ندادی پشت جز پیراهنش را
که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سرو از هوا داریش گردی
پری رویان پرستاریش کردی

نه هرگز بر دلش باری نشسته
نه یکبارش بپا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره بخاطر این هوس را

بشب چون نرگس سیراب خفتی
سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی

بسیمین لعبتان خورد سالان
بصحن کاخ چون رعنا غزالان

دل فارغ ز لعب چرخ دوار
نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدینسان خرم و دلشاد می بود
ز هر غم خاطرش آزاد می بود

کش از ایام بر خاطر چه آید
ز دین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه السلام و کشته عشق شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش بود چون صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای پر نظاره
نمانده باز جز چشم ستاره

ربوده دزد شب هوش عسس را
زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان از طوق گشته حلقه دُم
دران حلقه ره فریادشان گم

ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده
زبانگ صبح نای خود بریده

ز کنگر دار کاخ شهر یاری
چو خار سر ندیده گل کو کماری

ز بیداری نمانده دیگرش تاب
خواص کوس کارش کرده درخواب

ستاده از دهل گیری بهل کوب
هجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده موذن از تکبانگ یا حی
فراش غفلت شب مردگان طی

زلیخا آن لبانش شکر ناب
شده بر نرگسش شیرین شکرخواب

سرش جا داده به بالین چه سنبل
تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش در چین شکسته / بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده / دل چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی / چه گویم چون جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / ز آزادی غلامش سرو آزاد
ز برا و یخته زلفی چو زنجیر / خرد در بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس بر رخش محراب پاکان / معنبر سایبان بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
بکحل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگر ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز / دهانش در تکلم شکر آمیز

برین دُرش ز لعل دُر افشان / چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت / نمک از پستهٔ پرشور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق / ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خال از رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمین ساعد و بازو توانگر / ز بی سیمی میانش چون نی لاغر
زلیخا چون برویش دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد بیکباری بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در جان نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر و دین سوخت
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مویش رشتهٔ جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش با غم شد جفت / ز خواب آلوده چشمش غم نخفت

دل شه تنگ از لبش تنگ شکر ساخت | ز دندانش گره عقده گهر ساخت
ز سیمین ساعدش پشت از خرد دوشت | میانش را کمر در بندگی بست
بر دوشش ز مشکین خال کلکش | نشسته از روی سپند آسا بر آتش
زنخ غبغبش آسیب جان دید | بدانسان سیب آسان کی توان دید
نه با منظر وجه زیبا صورتی بود | که صورت کاست و اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده | وزان صورت بمعنی آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی | یکی زو واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار | نشد در راه دل از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده | بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید | کجا کی دل سوی صورت گراید
یقین دانم که در کوزه نمی هست | از آن در گردن او رشته ای بست
چو سازد غرق دریای زلالش | نیاید یاد از نم دیده سفالش

رسیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خواب آلودش گشادن
و از خیال شبانه غنچه وار خون دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت | خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند | لحاف غنچه از گل در کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست | بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین | ولش ابروی در محراب دوشین
نبود آن خواب از بی هوشی بود | ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند | پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد | خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد | ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی | چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بران شد کز غم آن سرو چالاک | گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم از نگهبان کرده پستش
بدامان صبوری های بستش

نهان میداشت آتش در دل تنگ
چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون
نمیداد از درون کشمه بیرون

لب او با کسیران در حکایت
دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند
دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه
بدل از داغ عشقش صد نشانه

نظر بر صورت اغیار میداشت
ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدستش هر کجا بود
که هر جا بود با آن دلربا بود

ولی گر عشق در کام نهنگست
ز جنبت وجوی کامش پای لنگست

بدل از یار خود کامی ندارد
ور وصلش بکس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید
وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد
که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد پاسدار کار عشقبازان
شب آمد رازدار عشقبازان

ازان بر روزشان شب آب حیاتست
که آن یک پرده و در وی صد دو کار است

چو شب شد روی در دیوار غم کرد
بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز سیم اشک بست آن تار چنگ
بدل پردازی خود ساخت آهنگ

ز نار نغمه جانکاه برداشت
بزیر و بم فغان و آه برداشت

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی
که از تو دارم این گوهر فشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی
نشانی از مقام خود نگفتی

ندانم که نامت از که پرسم
کجا آیم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا تخت از چه جاست
وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار
که نی دل دارم اندر بر نه دلدار

خیالت دیدم و بر بود خوابم
گشود از دیده ده دل خون نابم

کنون دارم من بیخواب مانده
دلی از آتشت در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش | نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی | تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر از سپهر گردش بادی رسیده | نه در پا سر زنش خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی | هزارم خار در بستر نهادی

شبی نارسته از گلبرگ صد بار | چه سان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحر کارش این بود | شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت رخ مژگان را | بشست از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون روز و شب | گلو خشک اما لب بر لب

به بالین ورق از گلبرگ تر داد | به بستر جان ز سرو سیمبر داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی | سر موئی ازین آیین نگشتی

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزان افتادن و دایه بسرانگشت استفسار گره از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر | سپرداری نباشد کار تدبیر

چو سازد در درون آن تیر خانه | ز بیرون باشد او را صد نشانه

خوشا پرهیزداران کاین کوشش | کند تا عشق را بتوان نهفتن

اگر بر مشک گردد پرده صد توی | کند غمازی از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده میداشت | بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی پر میزد او هر دم ز جایی | همیکرد از درون شور و نوایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت | چه جای آب خوناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی | نهانی راز او بیرون فتادی

گهی ز آتش دل آهی میکرد | بگردون دود آتش راه میکرد

بهر آهی که از دل برکشیدی | کسان بوی کباب دل شنیدی

گر از روز و شب خوابش بجو زد | گل چهرش نمودی لاله زرد

بدانستی همه کز هیچ باغی | نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چون بدیدند / خط آشفتگی در وی کشیدند

دل روشن شد کار این عجب چیست / قضا جنبان این حال عجب کیست

یکی گفتا کسی نیکش ندیده / همانا گر کسی چشمش رسیده

یکی گفتا از این معنی بپندش / که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفتا همانا سحر سازی / ز سحرش بست بر دامن طرازی

یکی گفت این همه آثار عشقست / دل آن سنگ زیر بار عشقست

دلی کش این چنین بیدار دیده / بخوابش کوی این آفت رسیده

همه زان گونه هر یک در خیالی / همی کردند یاران قیل و قالی

ولی سر دلش ظاهر نمی شد / سخن بر هیچ حرف آخر نمی شد

از آن جمله فسونگر دایه‌ای داشت / که در افسونگری سرمایه‌ها داشت

براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچه بستان شاهی / بخواری از تو گلرویان مباهی

دلت خرم لبت پرخنده بادا / ز وقت بخت تا حشر خنده بادا

تو در باغ جمال تازه سروی / که گردت طوطی جانم تذروی

من آن نخجیر وفا آنچ بیارم / که پروردت زمانه در کنارم

رخت را غازه من بودم که دایم / بتیغ مهر نافت من بریدم

سرت را شستم از مشک و گلابت / گلاب مشکبو کردم خطابت

قماط از پرده دل کردمت ساز / ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز

غذا از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم / سحر شد رخ بر رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز دوش بودی / چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتگار بودم / بخدمت کاریت در کار بودم

بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه زیر پایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم / بدان صدق و پرستارم که بودم

ز من راز دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری

بگو چندین دریغ کاریت که اندوخت / که بود انسان چنین و بارت که اندوخت

چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا زرد است زینسان / دم گرمت چرا سرد است زینسان

تو خورشیدی چرا ماتت کاهش چیست / زوال جاه تست خواهش چیست

یقین دانم که زو ماهی ترا زار / بگو روشن مرا تا کیست آن مار

اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیانش اصل سرشته

به تسبیح و دعا خوانم جنابش / که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و دشتی / عزایم خوانیم کاریت و دشتی

مسخر سازمش عزایمها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد / به رودی سازم از وی خاطرت شاد

گر باشد خود که پیوندت نخواهد / ز بند بل خدا او دست نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پرداز وی افسانه‌خوانی

ندید از رنج گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه راه درد پاره

که گنج مقصدم بس ناپدید است / در آن گنج ناپیدا کلید است

چه گویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم کم

چه شیرین است عیش تلخ کامی / که میداند که از کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / کند یاری زبان شیرین بنامش

زبان بگشاد آنگه پیش دایه / ز همرازی بلندش ساخت پایه

دگر گفتا که رستی آتش انگیز | برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم | کی این با برکران وادی نشستم
مرا آن سر کار از دست رفته | زمام اختیار از دست رفته
مرا نقشی نشسته در دل تنگ | که بس محکم نشست از نقش در سنگ
اگر بادی وزد ریگ آسیب آید | ز سنگ آن نقش محکم چون زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم | فرو بست از نصیحت گوش همدم
نهانی رفت و حالش باز گفت | پدر زان قصه مشکل بر آشفت
دل چون بود عاجز دست تدبیر | حوالت کرد کارش با تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دویم و سلسله عشق وی جنبیدن و وی را در ورطه جنون کشیدن

خوش آن حال کاندر آن منزل که عشق | ز کار عاشقش مشکل کند عشق
درخشنده برقی آتش فروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد

ز خواب خویش بیدار شد او | به بیهوشی خود هشیار شد او
چو دایه حرفی از طومار او خواند | ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی چون نیست نقش سر خیالات | که نارسته به جستن محالات
مرادی از اول ناید اینی | نگه دار آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد | به اصلاح تنش آن بند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیو است | همه کار دیوان مکر و ریو است
برد دم صورت زیبا نماید | که تا ره وی در سود گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا | که بنماید چنان شکل دلارا
پری گر شور و شر باشد سرشته | معاذ الله که زو زاید فرشته
دگر گفتا که این چشم است ما راست | چرا باید بر ما راست جان کاست
بگفت این خواب اگر نا راست بودی | بدینسان راست ما را کی ربودی
شمارند اهل دل این گفته را راست | که کج با کج گراید راست با راست

نماند در وی اندوه و سلامت
شود کاهی ز باران کوه ملامت

چنان جانش ملامت کیش گردد
که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا همچو مه بکاهش سالی
پس از سالی که شد بدرش هلالی

هلال آسا شبی پشت خمیده
نشسته در شفق از خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه کردی
رساندی آفتابم را بزردی

فکندی چون کمانم راست قامت
نشانم کردی از تیر ملامت

بدست بیکسی دادی عنانم
گره زد بیکسی چنبری دلم

نهادی در دلم از مهر تابی
بخیلی میکنی با من بخوابی

به بیداری نگردد همنشینم
بیا یکدم که در خوابش ببینم

نشان بخت بیدار است آن خواب
که در وی بینم آن ماه جهانتاب

بگیر از چشم من خواب آرام
ز بخت خویشتن خواهش همه ام

بود بختم شود از خواب بیدار
نماید یارم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب
رسیده جانش از اندوه بر لب

بناگه زین خیالش خواب بربود
نبود آن خواب بل بیهوشی بود

هنوزش تن نیاسوده به بستر
درآمد آرزوی جانش از در

همان صورت که اول دید ز آن راه
درآمد با رخ روشن‌تر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش انداخت
ز جا برجست و سر در پایش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام
که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بدان صانع که از نور آفریدت
ز سر تا پا لطیف و حور آفریدت

ترا بر جمله خوبان سروری داد
لطافت از آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت
لبت را مایه قوت روان ساخت

ز مشکین گیسوانت داد کمندی
که بر من زان بهر مویت بندی

ز روی دلفروزت شمعی افروخت
که چون پروانه مرغ جان من سوخت

تنم را ساخت چون موی میانت
دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر حال من بیدل ببخشای / به پاسخ لعل شکربار بگشای

بگو با این جمال و دلستانی / که تو از کدامین خاندانی

درخشان گوهر پاکت کدامست / کدامین شاهی ایوانت کدامست

بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق

تن خود در وفای من نگه دار / به بی‌جفتی رضای من نگه دار

مکن زندان سینه سنگ بر را / مسالا پاک دیده گوهرت را

ترا هر کس که بر سینه داغست / نه پنداری گران از عمر فراغست

مرا هم دل بدام تست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا چون بدید آن خوبرویی / ز لعل او شنید آن نکته رایی

گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را

سری کش پست از خیال خواب برخاست / جگر پر سوز و دل پر تاب برخاست

بدل اندوه او انبوه تر شد / بگردون دودش از اندوه بر شد

یکی صد گشت سودای که بودش / ز حد بگذشت غوغای که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو غنچه خون دل می‌ریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی میکند / گهی بر یاد زلفش موی میکند

پرستاران بهر سویش نشستند / بگرد او چو هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / بودی جستی ز حلقه راست چون تیر

اگر کردیش آن حلقه دامان / سوی برزن شدی پرجوش خیالها

وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده کردی روی بازار

پدر زان ماجرا چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه

بتدبیرش بهر راهی دویدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند

بفرمودند پیچانی از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر

ببین ساقش آن بار گران سنج / در آن خلخال زر چون مار در گنج

زلیخا بود گنج خوب آری / بود گنج را ناچار ماری

چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره می‌آید و می‌گفت

مرا پا در گل اندر عشق بندست / همان بندم ازین عالم پسندست

سبک دستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چه سازد گران پای

مرا خود قوت پایی نماندست / بهیچ اندیشدن رایی نماندست

باین بند گران پابستنم چیست / باین تیغ جفا دل خستنم چیست

فرو رفتست پای سرو در گل / ره جنبش بر او گشتست مشکل

چه حکمت باغبان بند درین باب / که زنجیرش نهد بر پای از آب

به پای دلبری زنجیر باید / که در گلغلط موشی از زمین برباید

نباشد در نظر خندان نگهش / که نم سپیر روی لاله زرش

ز مرمر چون برق رخشان بگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود

اگر یاری

اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم

بچشم روی دهد آنکه خواهم / بدان روشن شود روز سیاهم

چه میگویم نگار نازپرورد / که گر بر پشت پایش بنشیندش گرد

بروی جان نشیند گرد دردم / بساط شادمانی در نوردم

پسندم کی شود بر خاطرش بار / ببینم ساق و از بند آزار

مرا صد تیغ خوشتر در دل تنگ / که در دامانش خاری ز رنگ

ازین افسانهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه

فتاد از زخم او در سینه‌اش چاک / چو صید زخمناک افتاد در خاک

به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز

بافسون دل دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش

گهی در گریه گه در خنده می‌شد / گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد

همی شد هر دم از حالی بحالی / بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و تعقل و بهوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پری رویان نهی پیچ / بزنجیر جنون صد خردمند
وگر زان زلف بندی برگشایی / چراغ عقلها بدر روشنایی
زلیخا گشت بی صبر و بیهوش / بغم همراز با محنت هم آغوش
ز جام درد و درد آشامی کرد / ز شوق عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین از رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو غنچه کرد ساز خوش بانی
شعار تمکین دل چو عصفور پرداز / بیاد خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکام خویش میکردم شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون
نیکویم که در حشمت عزیزم / نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بغم آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
دلم در زیر پوید غم تنگ / پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود کردند / بتنهاییم غم فرسود کردند
ز دوری آتش بجانم من خسی را / نسوزد کس چنین بیسان کسی را
بدان مقصود جان و دل خطابش / همیسان بود تا بود جوابش

چو چشمش مست گشت از ساغر خواب | بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکل خوبتر از هر چه گویم | ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بزاری پیش در دامانش آویخت | بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده | قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کاینچنینت آفریدست | ز خوبان دو عالم بر گزیدست

که اندوه مرا کوتاهی ده | ز نام و شهر خویشم آگهی ده

بگفت ار زین بکارت اهتمامست | عزیز مصرم و مصرم مقامست

بمصر از خاصگان شاه مصرم | عزیزی داده عز و جاه مصرم

رسیدش باز ازان گفتار چون گوش | بتن جان و بدل صبر و بجان هوش

ز داغی این که دید از بخت بیدار | اگر بخت مجنون خاطرش یار

خبر زان به که در دل جوشش آورد | دگر باره بعقل و هوشش آورد

گشاد آنرا ز سر سودا آواز | که ای همدم درین اندوه دمساز

پدر را مژده دولت رسانید | دلش از آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز | روان شد زاب رفته جوی من باز

بیا بردار بند زر ز سیمم | که نبود از جنون من بعد بیمم

چو نخل سیم را در بند مگذار | بدست جهد بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش | باستقبال او رفت از سر هوش

بر سیم عاشق او ترک خود کرد | وزان پس رو بسوی آن پسر کرد

دوان بگشاد آن مه روی را | رهاند از بند غم آن سیمبر را

پرستاران بپایش سر نهادند | ز زیر پایش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز مسند ناز | بزرین تاج کردندش سرافراز

پریرویان ز هر جا جمع گشتند | همه پروانهٔ آن شمع گشتند

بهر دو انجمن در مجلس نشستی | چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی | ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی تحفه انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکرریز

حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام

چو آن نامش گرفتی بر زبان جای / درافتادی لبانش پا ز پای

به روز و شب همین بودی نگارش / سخن از یار راندی زد نیارش

بآین گفتار خوش گشتی سخن گوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگ دل گشتن وی از نومیدی

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش / جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصه حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک سودای وی بود / به بزم خسروان غوغای وی بود

بهر وقت آمدی از هر دیاری / بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست / شجعت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ده در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور مال و ملک در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تخت کشور بستانست / ز شاهی خواستگاری از شمانست

بهر جا رو نهد آن غیرت حور / بود تخت آن او تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش / بود و هیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد جوهر در شام آرام / دعای او کنند از صبح تا شام

اگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام وی شوند از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی / همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم میکشد دل / ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی گر دیار مصر خیزد / که در چشم غبار مصر ریزد

مرا خوشتر ازان باد بت چین بر / که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بودش گوش بر در / پدر وارش به پیش حاجبش شتابد

بگفت ای نور چشم و شادی دل / زبند غم خلاص آزادی دل

بدار الملک خوبی شهریاران / شه تخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی / رسیدت یک یک از هر یک رسولی

بگویم داستان هر رسولت / به پیشم تا کرا افتد قبولت

بهر کشور کرا افتد دلت میل / ترا سازم بزودی شاه آن خیل

پدر گفت و از خاموش می بود / بوی آشنایی گوش می بود

خوش آنکو گوش سخن کردن رجایی / بامید حدیث آشنایی

ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد / ولی ز مصریان دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد قاصدی از خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

چو نوک دیده مروارید می‌سفت / ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت

مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد / وگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد

ندانم بر چه طالع زاده‌ام من / بدین طالع کجا افتاده‌ام من

اگر بر خیزد از دریا سحابی / که بارد بر لب هر تشنه آبی

چو رو سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری / چو خود چشم غرق خون از چه داری

کرم نه می بسوی دوست پروا / ز روی یاری جبین در هم میندا

گر از من مرگ خواهی مردم اینک / زبیداد تو جان بسپردم اینک

اگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد / بلوح غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو صد جای ریش است
اگر رحمی کنی بر جای خویش است

اگر مستم اگر غمگین ترا چه
اگر تلخم اگر شیرین ترا چه

کیم من وز من مسکین چه خیزد
وزین بود و نبود من چه خیزد

وگر شد خرمنم بر باد گو شو
دو صد خرمن مرا زین تو یک جو

هزاران تازه گل بر باد دادی
ز داغ مرگ بر آتش نهادی

بگفت این و ز خاطر پریشان
که من باشم یکی دیگر از ایشان

بصد افغان درآمد زار و بیتاب
درون غنچه وار از خون لبالب

سرشک از دیده غمناک میریخت
بدست غصه بر سر خاک میریخت

پدر چون دید شوق بیقرارش
ز سودای عزیز مصر خوارش

رسولان را بخلعتهای شاهی
اجازت داد با صد عذرخواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند
زبانم با عزیز مصر در بند

بود روشن بدانش پرستان
که تا بنشسته دست پیش من پرستان

زبان

زبانم مر ترا بدین مشکل نیست
که گوید وقت پیشین آمده است

رسولان زین تمنا در گذشتند
ز پیشش با دو کف بار گشتند

فرستادن زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض زلیخا بر وی و قبول کردن وی آنرا

زلیخا داشت از غم بر جگر داغ
ندیدی غیر دود از شمع آن باغ

بود همره روز تا روز سفیدی
بجز ره در سپاه ناامیدی

پدر چون بر سر شد خسته جان دید
علاج خسته جانش اندران دید

که دانایی براه مصر پوید
علاجش از عزیز مصر جوید

برو از وی پیامی چند با او
زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد
بدانایی هزارش آفرین کرد

مراد از تنها صد گونه خیرش
برفتن پای زد پیش عزیزش

پیامش داد کای دوری از غایب
زبان بوسیده خاک آستانت

به هر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزی باد افزون

مرا در برج عصمت آفتابست / که مه را در جگر انگنده تابست

ز اوج ماه برتر پایهٔ او / ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او

ز گوهر در صدف صافی بدن‌تر / ز اختر در شرف پرتو فکن‌تر

کند پوشیده رخ در انتظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره

بجز آیینه کس کم دیده رویش / بجز شانه کسی سوده مویش

نباشد غیر نقشش را میسر / که گاهی افکند در پای او سر

بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای او بیرون ز دامان

ندیده سیب او شاخ درشت / نسوده بر لبش نیشکر انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده / که گل دامن به بدنامی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشمست و قدح خوار

نپوید در فروغ مهر تا ماه / که تا با او نگردد سایه همراه

گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده مستور نگاه کرده / ولی صد شور از آن پس پرده

همه شاهان هواخواهان اویند / خراب لطف ناکامان اویند

ز اطراف زمان قیدروم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام

بر آن مصر چشم او سبیل است / برای مصر اشکش رود نیل است

ندانم سوی مصرش این شعف چیست / هوا انگیز طبعش زان طرف کیست

همانا خاک او زانجا سرشتند / برات رزق او زانجا نوشتند

اگر افتد قبول ای عالی / فرستیمش بناکش هوایی

اگر نبود بصدر خانه خوبی / بود خادم مشکوی را خانه روبی

عزیز مصر چون این قصه بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شد مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

منم آن خاکم که ابر نوبهاری ... کند از لطف بر روی قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم ... چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بدین لطفی که شد کردست اظهار ... شود دولت اگر بختم شود یار

کنم از فرق پا وز دیده نعلین ... شوم سویش روان بالرأس والعین

ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ ... چنانم در گرفته خدمتی تنگ

که گر یکساعت از وی دور گردم ... ز تیغ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا معذور دارید ... گمان نخوت از من دور دارید

اگر گوید برای حق گذاری ... روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان ... صنوبر قامتان طوبی خرامان

غلامان زین نکو سرشتی ... مقنعاتر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهانشان شکرخند ... ز لعل و زر همه با مو کمربند

قبا بسته کله گوشه شکسته ... بزرین خانهای زین نشسته

کنیزانی همه در جلوه حور ... چو حوران از قصور آب و گل دور

معنبر طرهها بر گل گشاده ... مقوس طاقها بر مه نهاده

ز هر گوهر بخود بربسته زیور ... نشسته جلوه‌گر در موج زر

ز ارباب کیاست هر که باید ... ز ارکان ریاست هر که شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند ... بدین خلوت سرای نازش آرند

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید ... بسجده سر نهاد و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی ... ز تو گشته کرم در کار خیری

شه ما را اسپ خیل و حشم نیست ... به پیشش آنچه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزانی که دارد ... نگنجد در شماره گر شمارد

بیزرش خلعت فرخنده بختان ... بود افزون ز برگ درختان

بدستش لعل و گوهرهای تابان ... بود افزون تر از ریگ بیابان

مراد وی قبول خاطرت است ... خوش آنکس که قبول خاطرت است

چو آن میوه ورای خوانت افتاد / بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن فرخنده پیوند / که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرها خوشش آورد از عزیزش / تهی از خویش پر کرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز

ز خوابی بند بر کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاطی یا ملالیست / بگیتی در بخوابی یا خیالیست

خوش آنکس کز خیال خواب بالد / بیکبار از چنین گرداب بالد

زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی

همه پسته دهان و ماه پستان / عذار از خط گلستان بر گلستان

نهاده عقد گوهر بر بنا گوش / کشیده توس مشکین کمش گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز شبنم چهره پاک و عار غازه

بلولو بسته بر لاله ز عنبر / ز گوشش آویزه کرده لؤلؤی تر

هزار امرد غلام فتنه انگیز / بعشوه جانستان و غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده

ز اطراف کله تا تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

ببر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ

کمرهای مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل ز هر سوی

هزاران اسب نکو شکل خوش اندام / نگه پویه تند و وقت زین رام

ز گوی پیش چوگان تیز روتر / ز آب روی سبزه نرم روتر

اگر پایه نخوردی تازیانه / بردی جستی ز میدان زمانه

چو وحشی گور در صحرا تکاور / چو آبی مرغ در دریا شناور

شکن در سنگ خارا کرده از سم ... گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون ... ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان ... سپرها بر نشسته پشت و کوهان
به شبها کوه اما بی‌ستون نی ... ز راه باد رفتاری برون نی
چو زاهد در قناعت کوش کم‌خوار ... چو صاحب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل ... چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره ز روی هیچ آب خورده ... به آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتر بار ... خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی ... چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان ... ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری ... ز عطر عنبر و عود قماری
به هر جا ساربان محمل نشین شد ... همه روی زمین صحرای چین شد

مرتب ساخت از بهر زلیخا ... یکی دلکش عماری جلوه آرا
مقطع خانه از صندل و عود ... موصل لوحهای وی ز زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید ... ز زر افشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر ... ز مسمار زر و آویزهٔ دُر
فرو هشته بر او زربفت و دیبا ... ز رنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن محمل نشاندند ... به صد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری ... روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر ... سمن‌رویی و سمن‌بویی و سیمبر
روان گشتند گویی نوبهاری ... رخ آورد از دیاری در دیاری
به هر جایی که شد جانان صنم را ... خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان کمر تنگ ... کنیزان جلوه‌گر در موج نیرنگ
فکنده هر کنیز از زلف دامی ... شکار خویشتن کرده غلامی

کشیده هر غلام از غمزه تیری　　گشاده رخنه در جان اسیری

زنخجو دلبری عشوه سازی　　ز دیگر سو نیازی عشق بازی

هزاران عاشق و معشوق یک کار　　بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل می بریدند　　بسوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا با دلی از بخت خشنود　　که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد دمیدن　　غم هجران بسر خواهد رسیدن

از آن غافل که آن شب بس سیاهست　　وز آن تا صبح چندین ساله راهست

بروز روشن و شبهای تاریک　　همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از آنجا قاصدی پیش　　که راند پیش ازیشان محمل خویش

بسوی مصر جوید پیشتر راه　　عزیز مصر را کردند آگاه

که آمد بر سر اینک دولت تیز　　گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخواستن و لشکر مصر را بتجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید　　جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر　　برون آیند یکسر لشکر مصر

ز اسباب تجمل هرچه دارند　　همه در معرض عرض اندر آرند

برون آمد سپاهی پای تا فرق　　شده در زیور و زر گوهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران　　همه گلچهرگان و مه عذاران

غلامانی بطوق و تاج زرین　　چو رسته نخل زر از خانه زین

شکرلب مطربان نغمه پرداز　　برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده　　نوای خرمی آغاز کرده

بمالش داده گوش عود و رباب　　طرب را ساخته از تارش اسباب

نوای نی نوید وصل داده　　بجان ز دمی امید وصل داده

رباب از تار غم جان را امان ده | بآوازه کانچه نغمه زن زه
در افکنده دف این آوازه در تو | کزو در دست ره گویان بود تو
بدین آیین رخ اندر ره نهادند | بره داد نشاط و عیش دادند
چو ره چون یکه و منزل را بریدند | بآن خورشید مه رویان پدیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور | زده در وی هزاران قبه نور
تو گویی از چرخ نیلی کناره | بسان ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش چرخ رانه | بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند | باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت | چو گل در رویشان از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه | ز رنج سیر و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش | کز آن چشم لایق می نمودش
جدا از شیرین شاهان شکرخند | جدا از زرین کلاهان کمربند
جدا از اسپان زین زر گرفته | ز دم تا گوش در گوهر گرفته
جدا از موینه وز پشمینه | جدا از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ تنگ | ز شربتهای رنگین رنگ رنگ
بدین سان روی حجره را بیاراست | تلطفها نمود و عذرها خواست
بفرداش عزم ره را نام زد کرد | وزان پس عزم بنگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برآوردن که این آن کس نیست که من در خواب دیده ام و بیابان محنت کشیده

کهن چرخ شعبده‌باز است | بی آزار مردم حیله ساز است
بامیدی نهد بر دل بند | ز رو حسرت نومیدیش پیوند
نماید میوه کامش از دور | کند خاطر ز نومیدیش رنجور

عزیز مصر چون آمد بپایه
دران خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بودش از کف شوق بربود
بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدارش بینم
کزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل سرگرم ازین بیش
که همپایه شود با درد و ناپیش

چو گیرد آب بر لب تشنه جانی
بسوزد گر نه ترسد از زبانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ
دران خیمه چو چشم عاشقی تنگ

زلیخا کرد ازان خیمه نگاهی
برآورد از دل غمدیده آهی

که داد و یلا عجب کاریم افتاد
بسر نابرده دیواریم افتاد

نه آنست این که من در خواب دیدم
بجستجویش این محنت کشیدم

نه آنست این که عقل و هوش من برد
عنان دل به بیهوشیم بسپرد

نه آنست این که گفت از خویش نامم
ز بیهوشی بهوش آورد بازم

دریغا بخت بستم سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل گل خرما خار برداد
فشاندم تخم مهر آزار برداد

برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گلچیدن بگلشن
بسان خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم
فتان خیزان بسوی او شتابم

بجای آب یابم در مغاکی
ز تاب خور درافشان تیره خاکی

منم آن ره گم کرده در کوه
ز بی زادی بزیر بار اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم
ز پای پی زده راهی در تنگم

ز ناگه چشم خون آغشته من
خیالی چند از گم گشته من

گشایم کام سوی او بسیری
بود از بخت من دندان شیری



منم آن بحری کشتی شکسته
برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای موجم
برد که بر حضیض و که بر اوجم

ز ناگه زورقی آید پدیدار
شوم سهم گران آسان شود کار

چو نزدیک من آید بی درنگی
بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست
میان بیدلان بیحاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر
از آنم دست بر دل سنگ بر سر

خدایا ای فلک بر من ببخشای
بروی من دری از مهر بگشای

اگر نبود بکف دامان یارم
گرفتار کس دیگر مدارم

برسوایی مدر پیراهنم را
بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته‌ام عهد
که دارم پاس گنج خود بصد جهد

مسوز از غم من بی تاب و پا را
مده بر گنج من دست اژدها را

ازینسان تا بدیری زاری داشت
ز نوک هر مژه خونباری داشت

همی نالید از جان دل چاک
همی مالید روی زرد بر خاک

درآمد مرغ بخشایش بپرواز
سروش غیب دادش کاه آواز

که ای بیچاره روی از خاک بردار
گرین مشکل ترا آسان شود کار

غرض زین مصر مقصود دل تست
ولی مقصود بی او حاصل تست

از او خواهی جمال دوست دیدن
وز او خواهی بکام دل رسیدن

مباد از صحبت او هیچ بیمت
کز او ماند سلامت فضل سیمت

کلیدش گو بود ونه از موم
بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت کو برت را داشت الماس
ز زخم من نیاید کار الماس

چو از خار تیرش اوفتد سوزن
چه سان گردد نجار انجیر افکن

چو باشد آستین از دست خالی
نیاید ز آستین خنجر بکالی

زلیخا چون صفای این مژده بشنود
بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست
چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن دمی چشمش نمیزد / ز غم میسوخت اما دم نمیزد

بره می‌بود چشم انتظارش / که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر به مصر و آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ کواکب / ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محمل بر ببستند / بهمراهی شب محمل ببستند

عزیز آمد بصد شهریاری / نشاند از محفه یا در عماری

سپه را از پس و پیش و چپ و راست / بآیینی که می‌بایست آراست

ز چتر زر بفرق نیک بختان / بپاشند پایه در زرین درختان

مرصع زین بپای هر درختی / شده پیوند برای نیک بختی

درخت و سایه و پیوند روا / نشسته نیک بختی اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند

شد از

شد از بانگ حدی غلغل انجمن / فلکها را طبق بر دشت و صحن

ز بس غبار کز اسب و شتر بود / در و دشت از هلال نعل پر بود

گهی گشته بهر سو از تک و پوی / هلال از زخم ناخن بدر رازوی

گهی طالع شده فرخنده بدری / هلال از وی شده ناچیز قدری

زمین اگر ده ریش از سم چو ریش / کف پای شتر مرهم بر آن ریش

پی پست آمده از زین نشیمن / صهیل بادپایان ارغنون زن

پی آسودگان موج ناز / نفیر ساربانان پرده راز

کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رفتا زدی جان آن پری وش

عزیز از وصل او هم شادمانه / که شد زینسان تهی بانوی خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مراد از من چه داری / چنین بی صبر و بی سامانم داری

ندانم در حق تو من چه کردم / که افکندی چنین در رنج و دردم

نخفت از من بخوابی دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی

که از دیوانگی بندم نهادی / که از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو نخست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی / زخان و مان مرا آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی / فزون کردی بر آن داغ غریبی

چو باشد جان گدازی چاره بیمار / معاذ الله چه باشد چاره بیمار

منه در ره دگر دام فریبم / مفکن سنگ بر جام شکیبم

دهی وعده که زین پس کام یابی / وزان آرام جان آرام یابی

بدین وعده نهایت شادمانم / ولی گر نیست این باشد چه دانم

زلیخا با فلک این گفت و گو داشت / که این داشت را آمد فرو داشت

برآمد بانگ ره بانان تعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سواره با پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گذاری / بکف بهر نثار آن عماری

طبقهای زر از زر و گهر پر / طبقهای دگر از گوهر و در

که ریزان بر و صاحب نثاران / چو در صحن چمن بر غنچه باران

ز بس کز آنها زر و گوهر فشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر ریز مردم / دران ره کجا از بر زمین سم

چو گشتی هم اسپی آتش افکن / ز لعل و نعل بودی سنگ آهن

همه صحرا کشیده میل در میل / نثار افشان که شد از لب نیل

بنیل اندر شدان ماهی تماشی / چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل درم ریزان اسپا / نهنگ از بس خرد چون ماهی درم دار

بدین آرایش شاهانه رفتند / بدولت بر سری دو زلیخا رفتند

سرایی بلکه در دنیا بهشتی / ز رفعتش ماه خشتی بهر خشتی

دران دولت سرا تختی نهاده / بر پایه ز زر تختی زیاده

دران پرده بکار استاد زرگر | پی گوهرنشانی زر مجمروار
به پای تخت زر مهدش نهادند | کمرداریش تخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل برشته | ازان زر بود در آتش نشسته
ولیکن بود ازان تاج گران سنگ | بزیر کوه ازان بار دل تنگ
بگوهرها که بر وی جور از سنگ | بجنبش می‌نیامد غیر از اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است | ز نیکبختیش کی پای تخت است
دران میدان که باشد شاه بی تاج | که صد سر میرود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدیست پر در | کجا باشد در و گنجینهٔ زر

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و پیوسته و تاسف وی بران مدی اللیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد | ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه همسوی خورشید | چو باشد سوی شمعش روی امید

نمی صد دسته ریحان پیش بلبل | نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد | تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب | نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را دران فرخنده منزل | همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش و عز بیشش | نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلبوی گل اندام | پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب دل آرای | پی خدمتگری استاده بر پای
غلامان قصب پوشش کمربند | ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامان از عنبر سرشته | ز شهوت پاک و همچون فرشته
مقیمان حریم پاکبازی | امینان حرم در کارسازی
ز خواتونان مصری همنشینان | ز رعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او | ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صحبت بار — که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی گسترده بودی — درون پرخون لب پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنو داشت — ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود — دل جانش بنقش یار می بود
ازان یاری کزانش شادی و غم — نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته — بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شبگاه زین بود — میان دوستان کردار این بود
چو شب بر چهره مشکین و بستی — چو در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز — نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستی پیش — بعرض دل رسانیدی غم خویش
زناله چنگ محنت ساز کردی — سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم — بمصر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر خواندی خویش را نام — عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت — برخ آثار دولت از گزیزیت
بمصر امروز مهجور و غریبم — ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ — چراغ محنت افروزم بدین باغ
بیا و روشنی باغ دلم باش — بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم — سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امیدم اکنون زنده مانده — رود این گرد نومیدی فشانده
ز نوری کز جمالت بر دلم تافت — یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم — بسوی شش جهت چار است چشمم
خوشا وقتی که از راهی درآیی — برخ دیده چو ماهی درآیی
چو دیدار تو بینم فوت گردم — بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پندار خود گم — شوم از بیخودی در کار خود گم

مراد دیگر بجای من نه بینی چو جان آیی بجای من نشینی

نهم یکسو خیال ما و من را ترا یابم چو جویم خویشتن را

تویی از هر دو عالم آرزویم ترا چون یافتم دیگر چه گویم

سحر کردی بدین گفتار شب را ببستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح جنبش کردی آغاز برآیین گر کردی سخن ساز

چو گشتی گفت ای باد سحرخیز شمیم مشک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سرو و سوسن آرای ز سنبل جعد تر بر مشک تر سای

بشاخ از برگ جنبانی جلاجل شود رقصان درخت پای در گل

بمعشوقان بری پیغام عاشق بدین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلداران خبر ارزش نه آری گهی غمدیدگان را غمگساری

کس از من در جهان غمدیده تر نیست ز داغ هجر یارم دیده تر نیست

دلم بیمار شد دلداری کن غمم بی‌پایه شد غمخواری کن

بعالم هیچ منزلگه نباشد که آنجا گاه و بیگه ره نیابد

ز در گر خود بود و آهن در آیی چو در بندند از روزن در آیی

ببخشا بر چو من بیچاره روی کنی از جانب من جست و جویی

درآ در دار ملک شهریاری برآ بر تختگاه تاجداری

بهر شهری خبر پرس از زمین بهر تختی نشان جو از نشیمن

گذار افکن بهر باغ و بهاری قدم نه بر لب هر جویباری

بود بر طرف جویی زین تگ و پوی بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بصحرای ختن ناز گرم گام بصورتخانه چین گیر آرام

تماشا کن ز روی او مثالی بدام آور ز بوی او غزالی

چو گیر دامن فتن زین دیار بهر کوه و دری کافتد گذارت

اگر پیش آیدت کبک خرامان بزن بر یاد او دستش بدامان

وگر بینی بره یک کاروانی بران بالا گذشته داستانی

بچشم مه نه پنهان از پرستار / بچشم من ببین آن کار و بازار

بود کان پرستاران ببینم / گلی زان گلبن مقصود چینم

ز رونق صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان

دل پر درد و چشم خونفشان داشت / به بام صبحدم این داستان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا همچو خورشید مجلس افروز

پرستاران بپیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند

بآن صافی دلان پاک سینه / بهم پیش آورد رسم و راه دینه

بهر روز و شبی این بود حالش / بدین آئین گذشتی ماه و سالش

چو در خانه دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه زار و ناله / بدشت آوردی خیمه چو لاله

از آن گلرخ بلاله راز گفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی

گهی چون سیل در وادی تعجیل / شدی با دیده گریان سوی نیل

نهادی در میان با او غم خویش / زدی بر نیل نقش ماتم خویش

بسی بر روز پنهان روزگاری / بره میداشت چشم انتظاری

که یارش ز کدامین ره برآید / چو خور طالع شود چون مه برآید

بیا جایی که همت برگماریم / ز کنعان کنعانیان برآریم

زلیخا با دل امیدوارست / نظر بر شاهراه انتظارست

ز حد بگذشت درد انتظارش / دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را علیه السلام از کنعان

ز پیر خانه زاد استاد کس زاد / درین نامه چنین او سخن داد

که چون یوسف بخوبی قد برافراخت / دل یعقوب را مفتون خود ساخت

بسان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی هر دمی آسان لطفهایش / که بردی رشکشان هر دم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش / بخوبی و خوشی بهجت فزایش

ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت

پی تسبیح سر برکش زبانی / بنامیزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ از این فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش

هر فرزند کش دادی خداوند / از آن خرم درخت سدره مانند

همان دم تازه شاخی بر دمیدی / که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تأیید بخشش / عصا لایق نیامد از درختش

نهال باغ جان بود آن نشاید / که با او شاخ چوبی همبر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای ز روی تعظیمت نظر جفت

دعا کن تا گل کار سرشتم / برون آید عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه‌گاه جنگ‌بازی / مرا بر سر برادر سرفرازی

پدر روی تضرع در خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک پرورد / عصای سبز در دست از زبرجد

نه از زخم تیشهٔ ایام دیده / نه رنج ارهٔ دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ / نیالوده به تنگ روغن و رنگ

پیام آورد کین فضل الهی است / ستون بارگاه پادشاهی است

چو شد یوسف بدان تحفه قوی دست / ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

بر ایشان آن عصا از چوب هستی / گران تر آمد از صد چوب دستی

بجو بستند زان هر یک خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی

ز اول طبع را زو زندگی داد / ولی آخر بشرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده بردند و شنیدن اخوان از او و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت بار رسته | ز نور چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش شکر خواب | ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز ناپاینده دیده | دلی پوشیده در آینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب | که پیش او چو جانش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین | بخنده لعل نوشین کرده شیرین

ز شیرین خنده آن لعل شکرخند | بدل یعقوب را شوری درافگند

چو یوسف نرگس پر خواب بگشاد | چو بخت خویشش چشم از خواب بگشاد

بدو گفت ای شکر شرمنده تو | چه موجب داشت شکر خنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | درخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند | بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که پس کن زین سخن بس | مگو این خواب را زینهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند | به بیدادی صد آزارت پسندند

ز تو در دل هزاران غصه دارند | بدین قصه کی‌ات فارغ گذارند

نیارند از چه این خواب را تاب | که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر گر داد این نصیحت لیک تقدیر | به بادی بگسلد زنجیر تدبیر

بیک تن گفت یوسف این فسانه | نهادش در نهان با خوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت | باندک وقت در دهر زبان گشت

حکیمی گفت آن دو جز دو لب نیست | کز آن سر بگذرانیدن ادب نیست

بسا سر کز دو لب آمد به بیرون | درون صد دلاور را کند خون

چه خوش گفت آن نکو روی نکوکار | که سر خواهی سلامت سر نگه دار

چو وحشی مرغ از قید قفس رست | دگر نتوان به دستان پای او بست

چو اخوان قصه یوسف شنیدند | ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را | که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیدانیم کز طفلی چه آید | که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر کهتر بتابد در فروغی / وبدزان کو مر خود در فروغی

خورد زان پیر مسکین این فریبی / شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما / بگردد مهر پدر فرزندی ما

پدر گر زو زمیان بر بکنندش / نگیرد این قدر حشمت پسندش

هوس دارد که ما از تیرگی‌ها / چو سایه پیش او افتیم زنجا

نه تنها ما که مادر با پدر هم / نیابد جاه جویی این قدر هم

پدر را ما خریداریم نی او / پدر را ما هواداریم نی او

اگر روز است در صحرا شبانیم / وگر شب خانه‌اش را پاسبانیم

بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر راهش چنان آواره سازیم

چو با ما پیر غمخواری کی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره پردازی اگر هست / نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از شوره دشتی / بباید کند تا گشته درختی

بقصد

بقصد چاره‌سازی عقد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه چاره سازند که یوسف را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / گران مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل او گردد مددکار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه

ولی چون این سخن در راستینان / بقصد راستی بالانشینان

ز دور چرخ و حریفان کج اندیش / که گردد از دو چرخ دگر روی پیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شأن یوسف

یکی گفتا ز حسرت خون باید ریخت / بخونریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون بی‌باکی است / که از دشمن بخونریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان گردد این راز / ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفت این نه بی وجهیست راهی / که اندیشیم قتل بی گناهی

اگر تیغ جفا رانیم آخر / نه آخر کیش مسلمانیم آخر

غرض زین نقب بیرون بردن اوست / نه کشتن یا زدن یا مردن او

همان به کافگنیمش از پدر دور / بیابانی ازو محروم و مهجور

بیابانی درو جز دیو و دد نه / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نه

نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز در شب تار / نه در وی سبزه جز نشتر خار

چو گم گرد اندرو آرام گیرد / بمرگ خویشتن ناکام میرد

نگشته تیغ ما رنگین ز خونش / رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش

دگر یک گفت قتل نیکر نیست این / چه جای قتل از آنهم بدترست این

بیک دم زیر خنجر جان سپردن / بهست از گرسنه تشنه مردن

صواب آنست کز ره دور و نزدیک / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

ز صد غربت در چاه افکنیمش / بصد خواری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی / براه آید در آن منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از آنجایش برآرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردنش تیزگامی

شود پیوند او زانجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت او قصه چاه پرآسیب / شدند آنان همه در چه سراشیب

ز غور چاه و مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه

گرفته با پدر در دل نفاقی / بران تزویر کردند اتفاقی

وزان پس رو بکار خود نهادند / بفردا وعده آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه السلام همراه خود بصحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند / بکنج بیخودی بنشستگانند

ز تقلید طبع و کینه نفس پاک اند
براه دین و در کوی عشق خاک اند

نه زیشان در دل مردم غباری
نه از مردم بریشان هیچ باری

بنا سازی عالم پایدارند
بهر باری که آید بردبارند

چو شب خسپند بی کین و ستیزند
سحر زانسان که شب خسپند خیزند

حسد ورزان یوسف بامدادان
بفکر و سینه خرم طبع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش
چو گرگان نهان در صورت میش

بمعیار پدر احرام بستند
بزانوی ادب پیشش نشستند

در رزق مشتاقی باز کردند
ز هر جانب سخن آغاز کردند

بیان کردند سر نوی و کهن را
رسانیدند تا اینجا سخن را

که از خانه ملالت خواست ما را
هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم
که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دو دیده
ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد گر کشی با همراه سازی
بهمراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه ماند روز تا شب
فکارش بند خدا آید تعب

گهی با او ره صحرا نوردیم
گهی بر پشت کوه و پشته گردیم

گهی از گوسپندان شیر دوشیم
گهی شیرین خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم
بهر لاله بیازی راه بازیم

زده بالا بسان کبک ارمان
میان سبزه سازیش خرامان

بیکجا گله آهو چرانیم
ز یکسو گرگ را از رمه رانیم

بود طبعش ز تنها شاد گردد
ز اندوه وطن آزاد گردد

ز جد گرچه بزرگان عجوبه سازی
نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان
گریبان ضیا چید از ایشان

بکشمار و نمی کن پسندم
گران گردد درون اندوهمندم

از آن ترسم گران غافل نشینید
ز غفلت صورت حالش نبینید

درین ویرانه دشت محنت‌انگیز / کنش گرگی کند دندان بران تیز

بدان نازک بدن دندان ستاند / شود آنگه که جانش را دراند

چو آن افسون گران این را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند

که چندان ماه را زانسان بپاییم / که مرده تن بگرگی بر نیاییم

نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد / به پیش ما چو روبه زار باشد

چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز غدر گفتشان گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و ویرا بی خیانت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بجای گل خنده‌های غم اندوز

غزالی را که در ریاض جان چرنده / نهد در پنجهٔ گرگ درنده

چو یوسف را بدان گرگان سپردند / فلک گفتی که گرگان بره بردند

بچشمان پدر تا می‌نمودند / زیکدیگر بمهرش می‌ربودند

گهی آن بر سر دوشش گرفتی / گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی

چو پا در دامن صحرا نهادند / بر آن بیچاره جفاکاری گشادند

ز دوش مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند

برهنه پا قدم بر خار میزد / بگل ز خار چون مسمار میزد

فکنده کفشش و بر خار میکرد / کف سیمین خاره پاره میکرد

کف پایی که می‌بودش گل تنگ / ز خون خاره و خار گشت گلرنگ

چو ماندی پس ازان بخت پیچه / طپانچه کردیش خسار پنجه

بتیغ قطع با دان دست کوتاه / گرسنه پنجه زند با پنجهٔ ماه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی

بپستر از قفا اولیت پستی / گر ایله آن قفا ازوی بگستی

چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / بسیدی ناکش گوشش بیرو

کسی کو گوش او مالید بگشت
خبر گشتش مبادا هیچ در دشت

بزاری هر کرا دامن کشیدی
بپنداری که پایش بر کشیدی

بگریه هر کرا در پا فتادی
بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر کرا آواز کردی
نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید از ایشان گریه برداشت
ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون و گه در خاک میخفت
ز اندوه دل صد چاک میگفت

کجایی ای پدر آخر کجایی
ز حال من چنین غافل چرایی

بیا بنگر کنیز زادگان را
ز راه عقل دور افتادگان را

که با کام دلت در روح دارند
حق الطاف تو چون مینگذارند

گلی کز روضه جانت دمیدست
بران باران احسانت چکیدست

چنان از تشنگی در تاب مانده
که بی رنگ اندرونی آب مانده

نهال نازپرور بهشتی
که در بستان سرای عمر کشتی

چنان از باد جور افتاده بر خاک
گران جوید بلندی خار و خاشاک

همی گردید شب تا نور بودی
ز ظلمتهای دوران دور بودی

رسیدش از فلک اقبال و بالی
که جوید لمعه نور از بلالی

بدینسان در خیالش تا به فرسنگ
ازان صلح و ازان سنگین لگام جنگ

ازان می وز شبان سخت گویی
ازان گرمی وز ایشان سرد خویی

زناگه بر لب چاهی رسیدند
ز ترس لب چاه آرمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره
ز تاریکیش چشم عقل خیره

لبالب چون دهان اژدهایی
پی قوت از برون مردم ربایی

درونش جای بر درون مردم آزار
برای مردم آزاری پر از مار

مدار قعر اندوه و دورش
برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت مرکزش در
هوایش پر عفونت چشمه اش شور

نفس بی آنکه در وی یکدم نشستی
نفس از نفس آن ره بستی

چو ایشان نیز آن گلچهره را
پسندیدند نابهره چهرا

دگر بار از جفا شان داد برگشت
نبودی ناله و فریاد بر دشت

که گر آن سنگ را معلوم گشتی
ز سوزش نرم‌تر از موم گشتی

دل آن سنگباره تیز تنگ‌تر شد
دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد

چگویم کز جفا ایشان چه کردند
دلم ندهد که گویم آنچه کردند

بران پا شد که گر گردی پسندی
حریر خلد از آن آزار دیدی

رسن پیچیده از موی نزاریش
بران شد سر بسر موی کمی نیش

میانش اگر بودی چون موی تا
بپشین ریسمان کردند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او
چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقد خود بریدند از ملامت
لباسی تا بدامان قیامت

فرود آویختندش آنگه بچاهش
در آب انداختند از نیمه راهش

ز خوبی بود خورشید جهانتاب
فکندش چرخ چون خورشید در آب

برون آن آب در چه بود سنگی
نشیمن یافت در پای درنگی

چه دولت یافت آخر تنگ آن سنگ
که گامی گوهرش شد بس گرانسنگ

ز لعل لب کز آن شد شکرآمیز
شد آن شور آبه چون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن
چو شب روی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطرسایش
عفونت را برون برد از هوایش

ز نور طلعت او مرکز نده
سوی سوراخ دیگر شد خزنده

بتعویذ اندرونش پر آتشی بود
که جدش از آتش ایمنی بود

وز نیتادش براهیم رضوان
ازان رو شد بر آن آتش گلستان

سپیده از سدره جبریل امین زود
ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آنجا پیرهن را
بدان پوشید آن پاکیزه تن را

از آن پس گفت ای مهجور غمناک
چه باکت میرسد اندیشه و باک

که روزی این خیانت پیشگان را
گروهی ناصواب اندیشگان را

ز تو دل لشکر وحشت رسانم | بخندم من چو پشت رسانم

بر ایشان این جفاها را شماری | وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی مو بمو کایشان کیانند | سر مویی ترا ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان بیاسود

نمود آن تخته چون تخت شاهی | نشست آنجا چو نیکوبخت شاهی

به تنگی مونس جان حزینش | ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را بر دلو آوردن و یکبار دیگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن

بنامعهود چون فرسنج کاروانی | کز ایشان آب جوید کاروانی

چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن مه درون چه بود تا شب | چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز از نو پرده زد گاه | برآمد یوسف شب فرقت ز چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا رسیدند | پی آسودگی محمل کشیدند

خوش آن گمره که راه او بجایی | که باشد همچو یوسف رهنمایی

بگرد چاه منزلگاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند

بنخت آمد سعادتمند مردی | بسوی آب حیوان ره نوردی

چو یوسف گفت جبریل امین خیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

بتاریکی چاه آن خضر سیما | فرود آویخت دلوی آب پیما

کنار چاه را او راق کن | افق را باز نورانی تتق کن

ز رویت پرتوی بر عالم افکن | جهان را از پی نوساز روشن

روان یوسف ز روی سنگ برجست | چو آب چشمه در دلو نشست

کشیدن دلو را مرد توانا | بقدر دلو وزن آب دانا

بگفت امروز دلو ما گران است / یقین چیزی بجز آب اندر آنست

چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جانش بانگ یا بشری برآمد

بشارت کز چنین تاریک چاهی / برآمد بس جهان افروز ماهی

بشارت کز میان چشمهٔ شور / برآمد آبی از شوری و تلخی دور

در آن صحرا نکو بخت او را / ولی از دیگران بنهفت او را

روانی جانب سرمنزلش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد

بلی چون تنگ شخصی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان هم در آن نزدیک بودند / ز حال و قصهٔ وی غافل بودند

همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند / خبرجویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را زمانی / برون نامد ز چاه الا صدایی

بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس از جد تمام و جهد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این

بکار خدمت آمد سست پیوند / ره بخشش گسسته بهر چند

ز نیکو بندگی فارغ نهاد است / نکوشیمش اگرچه خانه‌زاد است

چو کس را بنده بد بندگی کیش / ز نیکویی نیاید بندگی بیش

بدان شد که بفروشی بهیچش / ندارید از خریدن تاب و پیچش

در اصلاحش از این پس می‌نکوشیم / بهر قیمت که باشد می‌فروشیم

جوانمردی که از چه برکشیدش / بمایهٔ قیمتی زیشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد / به فلسی چند مملوک خودش کرد

وز آن پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند

زیان کاران که جنس جان فروشند / خیال جنس جنس ارزان فروشند

خط مصری و یک دیدار از وی / متاع جان و یک گلزار از وی

دلا این رنج را یعقوب داند / زلیخایی چه بیداری تواند

ز هر گنج سعادت باخبر بند / ستانند و کشیده درهمی چند

رسیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون زد چتر رنجی / فرو شد پا ازین سود و گنجی

نمی آمد برون آن دلارای / دران ره بر زمین از شادیش پای

بهوش جان همی پرورد و میرفت / ده و منزل یکایک کرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک از راه سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز

بر اوج نیکویی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورتخانه خاک

چو شاه آن را ز اهل راه بشنید / ازین غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جمالست / به از گلهای این بستان محالست

گلی کز روضه فردوس خیزد / بسی [illegible] بستان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو / با [illegible] کاروان شو

بچشم خود ببین آنگاه او را / بیاور خود ببین در کار او را

عزیز مصر رو در کار او کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد

جمالی دید او را از خود ربودش / که خود را خواست آرد در سجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت / بپیش روی خویشش سجده نگذاشت

که سر جز پیش آنکس خم عبادت / که بر گردون ز سر منت نهادت

خوش آنکه ز مالک شد طلبکار / کشش آرد تا در شاه جهاندار

بگفتا زاهدان فکری نداریم / ولی از لطف تو امید داریم

که ما را این زمان معذور داری / به آسایش درین منزل گذاری

بود روزی چو ما آسوده گردیم / که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

غبار از روی و چرک از تن بشویم — تن پاکیزه سوی شاه پویم

عزیز مصر چون این قصه بشنید — بحکم مکاری شه باز گردید

بشاه از حسن یوسف شمه گفت — بعشرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران — بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر — همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میانشان — بخنده در شکر ریزی دهانشان

چو گل از گلشن خوبی بچینند — ز گلرویان مصری برگزینند

که چون آرند یوسف را ببازار — کنندش عرض بر چشم خریدار

کشند ایشان بدین شکل و شمایل — بدعوی ارش صف در مقابل

شود از خود بود مهر جهانگرد — ازین آتش جهان بازار او سرد

بآب نیل درآمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور — چو زد بر ساحل نیل فلک پر

بیوسف گفت مالک کای دلارای — تو هم چون خور کنار نیل کن جای

ز خود گرد ره از پشت و رو شوی — ز خاک تن بنیل ده آب رویی

بحکم مالک آن خورشید تابان — بسوی نیل شد خوش خرامان

بزیر پیرهن از بر برون جست — سمن را پرده نیلوفری بست

کلاه زر فشان از فرق بنهاد — ز زرین صفحه خور زاغ شب زاد

کشید آنگه چنان پیراهن ازرق — که چشمش غیب شد زانش شق

نمود آن وش برا عطف دامن — چنان کز دور گرد صبح روشن

ازار نیلگون بسته بتعجیل — چو سیمین سروی آمد بر لب نیل

ز چرخ نیلگون بر خوانت زیاد — که شد نیل از قدوم آن مه آباد

بجای نیل سرخ دی چو بودی — ز پاو پیش پیش آسوده چو بودی

بران شد چون که خود را افگند پیش — برود نیل ریزد چشمه خویش

ز چندین چشمه خور چون پیرایش
طفیل نیل شد هر دست و پایش

بدریا پا نهاد از سوی ساحل
چو بدر از برج آبی ساخت منزل

بطلعت بود خورشید جهانتاب
چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب

تنش در آب چون عریان درآمد
تن آب روان از جان درآمد

گشاد از هم مسلسل گیسوان را
برخ زنجیر بست آب روان را

مهیا ساخت بهر صید ماهی
معنبر دامی از زه تا بماهی

گهی میریخت آب از دست بر سر
ز پروین ماه را میبست زیور

گهی میسود از کف مالش گل
به پنجه شانه میزد شاخ سنبل

بگرد از روی چرک از تن فرو شست
چو پسر روی از گلزار نیل بربست

ز مهر شستن او مالک پرستش خواست
بجلباب پس گل را پاره بست

کشید آنگه بپر دیبای زرکش
بجنبید نقشهای خوش منقش

بزرین تاج سر را قدر بشکست
کمربند مرصع بر میان بست

فرو آویخت زلفین لاویز
هوای مصر از آن شد عنبرآمیز

بدان خوش چشمه موجش نشاندند
بقصد قصر شه محمل براندند

نمود از قصر بیرون شه نگاهی
که شاه انجا کشیدی رخت گاهی

به پیشش خیل خوبان صف کشیده
پی دیدار یوسف آرمیده

فراز تخت موج را نهادند
جهانی چشم بر موج ایستادند

قضا را بود ابر تیره آن روز
نهفته آفتاب عالم افروز

بیوسف گفت مالک کای دلارام
ز موج نهر روی تخت کن کام

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای
ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف برج مه موج را برانداخت
چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد حاضران را کافتاب است
که طالع گشته از نیلی سحاب است

نظر کردند در مهر جهانتاب
بدانش شد گروهی بی تاب

منور آن در پس ابر تیره بود
ز روی یوسف است این [illegible]

ز حیرت کف زنان اهل نظاره
فغان برداشتند از هر کناره

که یارب کیست این فرخنده اختر
که هم ماهست از رو شرمنده هم خور

بتان مصر چون در پیش واماندند
ز لوح حسن نسخ خویش خواندند

بلی هرجا شود مهر آشکارا
ستاره را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و طلب از دو جام پرستندگان جمال یوسف را علیه السلام و دیدن ایشان حسن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل
کز آن تا یوسف آمد کرده منزل

ولی جانش ازین معنی خبر داشت
ز داغ عشق سوزی در جگر داشت

نهادت کاخ تا زانجا خو آیت
سحلت ساز بیش بیکس بخوابت

بصحرا شد برون تا زان بهانه
ز دل بیرون براند و جانه

بشمی چند روزه آنجا بسر برد
دران محنت بسی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش
ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا بجمعی پیشش افتاد
اگر باره بنخاس میلش افتاد

بپشت بارگی چون مه نشین شد
بشهرگاه خود رحلت گزین شد

اگر چه روی در منزلگهش بود
گذر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفتا چه غوغاست
که شور و شر ز شهر مصر برخاست

یکی گفتا یکی فرخنده ماهیست
بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی کز رخش آن آفتابی
بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن محمل برانداخت
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواست فریاد
ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان محمل کشان محمل براندند
بخلوتخانهٔ خاصش رساندند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز
ز حال بیخودی آمد بخود باز

از آن پرسید دایه کای نکوروز
چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی
بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان یار چگویم / که گردد آفت من هر چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله‌گاه جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا می‌نمودست / شکیب از جان شیدا می‌ربودست
من از تب بدل در تاب ازویم / بدیده غرق خوناب ازویم
در این کشور ز سودایش فتادم / در این شهر از تمنایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت / در این آوارگی بیچاره او ساخت
هر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من زو / ندانم چون شود کار من امروز
ببین شاه ایوان که گردد / بر آن شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی / کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جانبخش آن کام / که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که تابد / ز وصل نخل سیمینش که لافد
که سازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا گردد ازوی حال یا نه / رسد دستم بدین اقبال یا نه
چو دایه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار / غم شب تیره روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت برآید / ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع در آوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا وی را با اضعاف آنچه دیگران می‌خریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری
برآورد سر ز باغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هر کس پیش داشت در آن بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز عجوزان زالی آشفت تنیده ریسمان چندی همی گفت

همین بس گرچه بس کاسد قماشم که در سلک خریدارانش باشم

منادی مالک میزد از چپ و راست که میخواهد غلام نیکو کاست

رخ او مطلع صبح سعادت لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پر نور باخلاق کرامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار بیک بدره زر سرخش خریدار

ازان بدره که چون ماهی شمارش نباشد جز درست زر عیارش

خریداران دیگر خوش براندند بنزدیکان صد بدره رسانند

بهان افزود و دلتنگند دیگر بقدر وزن یوسف مشک اذفر

زلیخا گشت ازین معنی خبردار مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران یکایک لب ببستند بزانوی خاموشی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکو رای برو بر مالک این قیمت بپای

بگشا آنچه من دارم دفینه ز مشک و گوهر و زر در خزینه

بیک نیمه بهایش بر نیاید ادای وی تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون خراج مصر بودی بلکه افزون

بگشا این گهرها در بهایش بده ای که سر و جانم فدایش

عزیز آورد باز از وی بهانه که دارد میل او شاه زمانه

که در خیل همی آن کیسه دامان بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو بسوی شاه جهاندار بحق خدمت گذاری را بجای آر

بگو در دل خزاین بندی ندارد کرچش دید فرزندی ندارد

بلند افرازی فرازی چتر آرم | که آید زیر فرمان این غلام

بهر چشم اختر تابنده باشد | مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکته پنهانی شنید | ز بذل الماس پس پیچید

اجازت داد تا حالی خریدش | ز مهر دل بفرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد | زلیخا شد ز بند محنت آزاد

برکان کو بسر شادی همی جفت | دو چشم خود همی مالید و میگفت

به بیداریست یا رب یا بخوابست | که جان من بجانان کامیابست

بشبهای سیه این بود امیدم | که گردد روزی این روز سپیدم

شبم را صبح فیروزی برآمد | غم دوران بشب داری بسر آمد

شدم با نازنین خویش دمساز | سزد اکنون که برگردون کنم ناز

درین محنت سرا عمرم چو بگذشت | پس از شرمندگی خرم چو من گشت

چه بودم ماهیی در ماتم آب | طپان ریگ تفسان از غم آب

درآمد ابری از نیسان کرامت | بدریا برد از آنم با سلامت

که بودم ماهیی در ظلمت شب | رسیده جان بکام آهم بر لب

برآمد از افق رخشنده ماهی | بکوی دولتم بنمود راهی

که بودم خفته بر بستر مرگ | خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من | بآب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاریم کرد | زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار | که آورد این چنین شهدی بیازار

بهر غم گرچه گوهر بشکستم | چو آمد معدن گوهر بدستم

بپیش نقد جان کو مژده باشد | طفیل دو پیتا شد مژده باشد

جمادی چند دادم جان خریدم | نه با مژده عجب ارزان خریدم

کی از نقد خود آنکس بهره پیچد | که عیسی بدهد و خرمهره چیند

اگر خرمهره را بدرود کردم | چو عیسی آن من شد سود کردم

بشعر فکرت این اسرار میریخت / سرشک از چشم گوهربار میریخت

گهی در روی یوسف لال می بود / ز داغ هجر فارغ بال می بود

گه از هجر گذشته یاد میکرد / بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان خبر یافتن بازغه از یوسف ع که بمال و جمال نظیر نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف شد و در آینه جمال حق دید و بحقیقت پیوست

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد

درآید جلوه حسن از ره گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد چشم ازین لاله کاری / که گوید قصه زیبانگاری

نه دیدن هیچ اثر نی در میانه / کند عاشق کسی را غایبانه

بملک مصر زیبا دختری بود / که نسل عادیان را سروری بد

زده درج عقیقش خنده بر در / ز شکرخنده او مصر از شکر پر

چو شکر ریختی زان لعل خندان / شکر انگشت کردی بر دندان

ز لبش شیرین که شکرخند او بود / دل شکر اندر بند او بود

شکر بود از دهانش یک دل تنگ / نبات از دولت لعلش شیشه تنگ

چو در لطف از نباتش لب سره شد / نبات اندر دل شیشه گره شد

نبات ارچند دادی شیشه را دل / نمی شد با لب لعلش مقابل

نبود این لعل سیب پرستش / که با او بر دلی آرد شکستش

جهان از فتنه بود آن غیرت حور / ز شیرین شکر او مصر پر شور

سران ملک در سودایش بودند / بتان شهر ناپروایش بودند

ولی بر هیچ می سود افسر او / بهرکس در نمی آمد سر او

ز عز مال استغنای جانش / نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید / بیاد روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنیدا او پیاپی / شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدیدن میلش افتاد از شنیدن / بلی باشد شنیدن نیم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت / ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر / پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هرچه بودش / که دادن در بها لایق نمودش

مرتب کرد و راه مصر برداشت / بخزنها ز زخارف هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر / برآمد های و هوی تازه در مصر

بمصر آمد پری در راه یوسف / خبرپرسان چو لاله کاه یوسف

چو آن جولانگه یوسف نشان یافت / دل خرم ببوی او عنان تافت

جمالی دید پیش از حد ادراک / چو جان ز آلودگی آب و گل پاک

بگیتی مثل آن نادیده هرگز / ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وزان پس بیهشی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / جدا حیرت ازان گنجینه راز

بگفت ای از تو کار نیکوان راست / بدین خوبی جمالت را که آراست

کدام مه ساخت خورشید چنینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه زن نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت

گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آتش ریاحین که پرورد

بسرو تو خوب رفتاری که آموخت / بلعل نغز شکرگفتاری که آموخت

به روی تو لوح نامه کیست / سر زلف تو حرف خامه کیست

که بنازکت را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیدارش او

که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت

که کندت در زنخدان چاه غبغب / که از آب زندگی کردش لبالب

که خال عنبرینت زد بر جنار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار

چو یوسف این سخنها کرد از گوش / غذای جان فشان از چشمه نوش

بگفتا صنعت الله مانعم بس | که از بحرش برشحی قانعم بس
فلک یک نقطه از کلک جلالش | جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی | ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب | نهفته در حجاب تهمت غیب
ز ذرات جهان آیینها ساخت | ز روی خود بهر یک عکسی انداخت
بچشم تیز بینت هرچه نیکوست | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب | که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذالله ز اصل ار دور مانی | چو عکس اندر شوی بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی | ندارد دور گل چندان بقایی
بقا خواهی بسوی اصل بنگر | وفا خواهی بسوی اصل بنگر
نخواهم چیزیی کش جا ز آخر شد | که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختران اسرار بشنید | بساط عشق یوسف در نوردید

یوسف گفت چون وصفت شنیدم | بدل داغ تمنایت کشیدم
گرم مهر پیش از آرزویت | ز سر تا پا شدم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای | بجان از تو به پایت زدم رای
دلی چون گوهر سرشار مستی | نشان آن صنع انوار هستی
تحقیق سخن بگشای موی | مرا از مهر خود تابنده روی
حجاب از روی ما تیدم گشودی | ز ذره ذره بخورشیدم نمودی
کنون من کیم این از بارست | که با تو عشق ورزیدن مجازست
چو باشد در حقیقت چشم بازم | نیفتد رنگ سودای مجازم
خداک اینه که چشم باز کردی | مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من | حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی | ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن | بهر مویی احسان تو گفتن

بس آنگه کرد بدرود وی ورفت / برفتا زمانه وجود وی ورفت

بنا کرد از پس رفتن تعجیل / عبادتخانه بر ساحل نیل

ولی از مال و ملک عالم آزاد / به مسکینان محتاجان صلا داد

که ملک و مال وی تاراج کردند / بقوت یکشبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستر زرین عصابه / بسر بربست پشمین پای تابه

ترخ وز اطلس اکسون پرداخت / لباس تن به آسا از نمد ساخت

بدست خود چو گوهر داد پاره / نعالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد / ز عالم رو در آن محراب گه کرد

ز گلخن دامن خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب گسترد

ز خارا زیر سر بنهاد بالش / درآمد گیتی از دردسرش نالش

در آن معبد بسی بر دو تا بود / بطاعت پای می افشرده تا بود

چو در طاعت گری عمرش بسر آمد / بجان او چو مردان حسن آمد

مپنداری که جان را رایگان داد / فروغ روی جانان دید جان داد

دلا مردانگی زینان بیاموز / بماتم شیوه من شیون بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی اندیشه صورت پرستی

بهر دم چیست صورت از ولیست / ز حال هر زمان گردان بحالیست

مزن هر دم قدم در سنگلاخی / ز شاخی هر زمان منشین بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمارست / وزان دوری یکی کردن حصارست

چو تاب حمله دشمن نداری / به او گر جنگ اد باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب یوسف علیه السلام و خدمتگاری پیش نمودن بانچه دسترس وی بود

چو دولت کیسه شد کام زلیخا — فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست — بخدمتکاری یوسف میان بست

ز زرکش جامهای خرد و زیبا — بقدش مجموعه تش چست و زیبا

ز مذهب تاجها زرین کمرها — مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز سال هر یک سیصد و شصت — مهیا کرد و فارغ بال بنشست

بهر روزی که صبح نو دمیدی — بدوشش حلّهٔ از نو کشیدی

چو از زر تاج کردی چشمهٔ شرق — بتاج دیگرش آراستی فرق

چو سر از خیمهٔ چرخ روانش — بآیین کمر بستی میانش

رخ او آفتاب دلفریبان — نشد طالع دو روز از یک گریبان

دو بار آن تازه سرو گلشن ناز — بیک افسر نشد سرکش سرافراز

بستان لب شکر از کمربند — میان خود دگر چون نی شد

چو تاج زر بفرقش بنهادی — هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو خاک پایش تاج سرها — باوج سروری معراج سرها

چو پیراهن کشیدی بر تن او — شدی همراه با پیراهن او

که گشتی تو بتن یار بادا — وز آن تن چون تو برخوردار بادا

قبا بر قد آن سرو دلارا — چو کردی راست گفتی مر قبا را

که دارم آرزو ز آن سرو گلرنگ — که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون چست کردی بر میانش — بگفتی کاشکی این شاه زر بانش

که گر دستم کمر بودی چه بودی — ز وصلش بهره ور بودی چه بودی

مسلسل گیسوانش شانه کردی — مداوای دل دیوانه کردی

بهم در پاشی از عنبر خام — نگار جان جمع در عنبرین دام

بقصد خورد شام و طعمهٔ چاشت — بنعمت خانه خور در روز و شب داشت

مهیا کرده خوانهای ملون   نعیمهای گوناگون مزین

پی حلواش شهد و مغز بادام   گرفتی ز لب و دندان وام

برای میوه‌های گونه گونه   ز سیمین سیب او کرده نمونه

گهی از سینه‌های مرغ در پیش   کبابش پاره کردی چون دل ریش

گهی دادی چو لعل آبدارش   مرباهای صاف خوشگوارش

چو کردی شربتش از شکر ناب   شدی همچون نبات از شرم او آب

بهر چیزش کزینها میل دیدی   روان جان بجان پیشش کشیدی

شبانگه کش خیال خواب بودی   ز روز رنج او بی‌تاب بودی

بیفکندی بساط دلپذیرش   نهادی مهد دیبای حریرش

نهالش از گل کردی نهالین   گلش از اسپرس لاله بالین

فسون خواندی بسی افسانه گفتی   غبار خاطرش زافسانه رفتی

چو بستی نرگسش از پرده خواب   شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو مست آهوی خود را سحرگاه   چرانیدی بباغ حسن آن ماه

گهی با نرگسش همراز گشتی   گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی

گهی زلاله‌زارش لاله چیدی   گهی از گلستانش گل چیدی

گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب   گهش کردی ز قند گشتی چو غبغب

گهی با گیسویش کردی سخن ساز   گیاهی همسر شده با گلبن ناز

مژه از دیده زاغ نابه پاشی   که دیدی باری حنا به پاشی

بدین افسوس پشت دست خایان   رساندی شب چو گیسویش به پایان

بروز آن شباهنگی نگارش   نبود از کار او یکدم قرارش

غمش شمع روی غمخوارش کردی   به جوانی پرستاریش کردی

بلی عاشق همیشه جان فروشد   بجان در خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیند   بچشم از پای او آزار چیند

بچشم و جان نشیند حاضر او   بود کافی قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از اندوهی که از روزگار گذشته ایشان سبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز جان آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه نگاری بند گشتی / نه در بیرون بگلبن خرسند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت ای بلند اقبال دایه / که ای بر پایه خورشید سایه

مبادت تا ز جفای چرخ تابی / ز چه در زمانه اضطرابی

نمی‌دانم که امروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست

چو آن برگی که گرداند نسیمش / که بر پیچانه بند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی / که این سو باشدش جنبش گه آن سوی

یکی بر منزل آرامی ندارد / بجز گردیدنش کامی ندارد

بگو کین بیقراری که داری / ز نو رنجی که داری از که داری

بگفتا من نه خود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم کین غم از چیست / ز جانم سر زد این تلخم از چیست

نهانی درد آرامم ببردست / بجور دور ایامم سپردست

همم خاکی نه خود پاکی نهادی / که چندین درد در روی کرد یادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست / ولی از حال ماش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبان روزی قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا راز می‌گفت / غم و اندوه پیشین باز می‌گفت

بتقریب سخن بجستجو ناگاه / زبان با شرح راه و قصه چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خویش پیچید

فتاد اندر رهش گه روز بود — که جانش در غم جانسوز بود

حساب روز و شب چون یک برداشت — به پیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی اندر دلی کاگاه باشد — که در دلها ز دلها راه باشد

خصوصا از دل صد چاک عاشق — که باشد در ره معشوق صادق

ز هر جا کش بود بگشاده راهی — سوی معشوق ازان رهش نگاهی

ازان ره پرتو احوال جانان — شود بر چشم جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار — دل عاشق شود افگار ازان خار

وگر بادی وزد بر زلف محبوب — فتد در جان عاشق زان آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش — شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی — به قصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی به نیش از پی خون — به وادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز — ز پندار وجود خود بپرهیز

گرت فری و رنگی هست از اوست — ورت بویی و رنگی هست از اوست

مصفا شو ز مهر و کینه خویش — مصقل کن رخ آیینه خویش

بود نور جمالش تا بجیب — نماید چون کلیم الله ز جیب

شود چشم دلت روشن بدان نور — نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی

خوش آن پیک که دولت یار گردد — بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش — نهد در خواهش او کام خویش

چو خواهد جان روانی لب آرد — بپوید خاک او و جان سپارد

چو جوید دل کند دل را ز غم خون — نهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد — بخدمتگاری او سر فرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه — وگر خواند نپیچد رو چو نامه

بحکم آنکه همت پروری را / شبانی لایق بود پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی / هوس سر زد تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست رسن تابان چین / که سازند از بریشم یک فلاخن

رسن همچون خم زلف از زر بافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می‌پخت آرزویی / که گنجاند در او خود را چو مویی

چو شد آن بی سبب خود را برو بست / ببوسد گاه گاهش آن لب و دست

دگر میگفت این را چون پسندم / که یکبار خود بروی ببندم

مرصع ساخت بهر زیب و زیور / چو مژگان دامنش از در و گوهر

بچشمش گر فتادی لعل خوش رنگ / ز بی مقداری انگندیش چون سنگ

وزان پس داد فرمان تا شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانا

جدا سازند نادر بره چند / چو گردون پر بره بی مثل مانند

چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده

ز ره سال ششماهی چو نکیه / ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه دنبهاشان گران بار / براه از بس روانی تیز رفتار

بهر وادی که رفتندی چرانا / تو گویی موج میزد سیل پرخون

بروی موج باد از سر فرازی / گرفته صنعت زنجیر سازی

میان آن رمه یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را / سگ دنباله کش کرده شبان را

نگهبانان بدو گل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی

بدینسان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود / وگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات او بود او پری زاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام و استغنا نمودن یوسف از وی

چو چندی دید لیلی در نگاری / نگیرد کار او سر گرفتاری

اگر نبود به کف شهد وصالش / بر آن سینه عشق بازد با خیالش

دلی خوش بود از دل نچکده / که افتد کار او از دل به دیده

چو یابد بهره چشم اشکبارش / فتد اندیشه بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز او خون خوردن و بس / بود انجامش از خود مردن و بس

به راحت کی بود آنکس پسندار / که خون خوردن بود یا مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از جست و جویی / نمیدانست خود را آرزویی

چو دید از دیدن او بهره مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی

به او آورد روی جست و جو را / که آرد در کنار او آرزو را

ز لعل او ببوسه کام گیرد / ز بر و دوشش به کنار آرام گیرد

بلی نظارگی کآید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل صحبت چاره / ولی می‌کرد از آن یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می‌بود از آن یوسف گریزان

زلیخا داشت بس جان سوز داغی / ولی میداشت زان یوسف فراغی

زلیخا رخ بآن فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

ز بیم فتنه روی او ندیدی / بچشم فتنه جوی او ندیدی

نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که یارش نفکند چشم بر چشم

ز عاشق دمبدم اشکی و آهی
نباشد جز بامید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد
سرشک خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد
باندک وحشتی از پا درآمد

درآمد در خزان محنت و درد
گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل اندوه بود وشش ز پا بود
سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش
نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه موی عنبرین بوی
جز از پنجه که میکندی از آن موی

بسوی آینه کم رو گشادی
مگر زانو که بر وی رو نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون تازه
نگشتی چهره‌اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود
بچشمش سرمه را کی جایگه بود

بسرمه زان سیه چشمی نمی جست
که اشک از نرگس او سرمه می شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
زبان سرزنش بگشاد در پیش

که ای کارت برسوایی کشیده
ز سودای غلام زرخریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی
چرا با بنده خود عشق بازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار
که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجبتر آنکه از غیبی که دارد
بوصل چون تو شاهی سر نیارد

زنان مصر اگر دانند حالت
رسانند از ملامت صد ملالت

همی گفتا بلی لیکن آن یگانه
بآنسان برد دل و دشت خانه

کش از خاطر توانستی برون کرد
باین فسانه دردش افزون کرد

بلی چون دلبری با جان درآمیخت
نیارد جان او پیوند بگسیخت

بزن پیوند جان از تن بگسلم
ولی او بود پیوند محکم

چه خوش گفت آن بداغ عشق بر زر
که بوی از مشک و رنگ از گل نشود دور

ولی بسپردن بود از امکان عاشق
که گیرد ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را در مشاهدهٔ جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشم بد از دیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن

بود لب پر ز رنج و جانت پر ملالت / نمیدانم ترا اکنون چه حالست

ترا آرام جان بنشسته در پیش / چه می سوزی ز ناآرامی خویش

در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر می سوختی معذور بودی

کنون در عین وصلی سوختن چیست / بداغ شمع جان افروختن چیست

کرا از عاشقان این بخت داده / که معشوقش بخدمت سر نهاده

همین بس طالع فرخندهٔ تو / که سلطان تو آمد بندهٔ تو

مهی لایق تخت پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

بدو پیش خرم و دلشاد می باش / ز غمهای جهان آزاد می باش

ز سبزه و لاله رنگش کام می گیر / بقند گلشکرش آرام می گیر

لبش می پرور جان می پرور از وی / زلال کامرانی میخور از وی

زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه

ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر همانا / نه چندان بیخبر کار دانا

نمیدانی که من در دل چه دارم / دران جان جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بی خدمتی را داد داده

ز من دوری نباشد هیچ کامش / ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بود تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب باید تشنه اش زیست

چو رویم شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آزارش بجویم / که پشت پاش باشد روی رویم

چو بگشایم بدان چشم جهان بین / به پیشانی نماید صورت چین

بهان چون پسر زانش از من رمیدست — که از روی پریچهره ام خطایست

ز ابرویش مرا در دل گرهاست — گران کج نهنت کارم ای کرده راست

چنین گردی گره در کارم افتد — نظر کردن بوی دشوارم افتد

دهانش گر سخن با من نگفتست — بجز خون خوردنم از وی نجست

ز لعلش گر دهانم آب گردد — بچشمم آب خون ناب گردد

قدش کامد نهال آرزویم — ز رحمت کم شود مایل بسویم

چو خواهم از نهالش سیب چینم — ندیده سیب صد آسیب چینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم — بچاه غم کند آرام گاهم

بر شکم راستینی او که پیوست — بدستانها فتد بر ساعدش دست

ز دامانش نه در جیب جان چاک — که دارد دست پاکش وی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست — که با حال چنین مشکل توان زیست

فراقی کاید از دوران نه دوری — به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد — چنین وصلی و صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف علیه السلام و مطالبه مقصود و ابا نمودن وی

زلیخا با غم یار این رازی — چو دید از دایه رسم چاره سازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده — بهر کاری هوا داریم بوده

مرا این بار دیگر یاری کن — ز غمخواریم بیش غمخواری کن

قدم ز تارک سر کن بکوشش — زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال ناز پرورد — رخت را در لطافت ناز پرورد

ز بستان جمال و گلشن ناز — نرسته چون قدت سرو سرافراز

ز جان و دل گل آبی سرشتند — درو شاخی ز باغ سدره کشتند

چو برگ سربلندی ساخت آن شاخ — سهی سرو تو اش خواند گستاخ

خود پس سرتا در زاد افتاد — ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد

به فرزندیت آدم چشم روشن
به گلرویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست
پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری را گر نبودی شرمساری
نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است
بپیش روی تو چهره بر زمین است

فلک زین سان بلندت ساخت پایه
فکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زیبا دلرباییست
فتاده دور و گم کرده مبتلاییست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
ز سودایت غم دیرینه دارد

بملک خود سه بارت دیده در خواب
وزان عمریست مانده در تب و تاب

گهی چون آب در زنجیر بوده است
گهی چون باد در شبگیر بوده است

کنون هم گشته زین سودا چو مویی
ندارد جز تو در دل آرزویی

چو دنیا کرده اش در زندگی کم
ترحم کن که شد پشت آخر از خم

لبت چشمی زلال زندگانی
چه باشد قطره زان بر روی فانی

بقد چستی نهال میوه آور
چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد
بود سوز دلش آرام گیرد

قدم نه تا شکر انداز در پات
رطب چیند ز نخل دلربایت

بگم گردد ز جا چون تشنه‌ای
اگر گاهی کنی سویش نگاهی

هوس دارد که با چندین عزیزی
کند پیش کنیزانت کنیزی

چو یوسف این فسون از دایه بشنود
به پاسخ لعل شکربار بگشود

بدایه گفت کای دانای هر راز
مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلام زرخریدم
بسا غایتها که (ازوی) دیدم

ز گل آبم عمارت کرده اوست
دل و جانم وفا پرورده اوست

اگر عمری کنم نعمت گذاری
نیارم کردن او را حق گذاری

سری کز خط فرمانش نهاده
بخدمت کاربندم ایستاده

ولی گو بر من این اندیشه مپسند
که سر پیچم ز فرمان خداوند

ز بد فرمای نفس معصیت رای / نیم در تنگنای معصیت پای

بفرزندی عزیزم نام بردست / امین خانهٔ خویشم شمردست

نیم جز مرغ آب و دانهٔ او / خیانت چون کنم در خانهٔ او

خدای پاک را در هر سرشتی / جداگانه بود کاری و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار / ز نازاده نیاید جز زناکار

ز مردم سنگ و ز سنگ مردم نزاید / ز گندم جو ز جو گندم نیاید

بسینه مهر اسرائیل دارم / بدل انوار جبرئیل دارم

اگر ختم نبوت رهنماوار / بود زانسان تمام استحقاق این کار

کلیم راز ها در وی نهفته / ز گلزار خلیل امید شکفته

معاذ الله که کاری پیشه سازم / که دارد از ره آن قوم بازم

زلیخا زین هوس کو دور میدار / دل خویش و مرا معذور میدار

که من دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف از مراد تحصیلی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت / ز گفت دایه چون زلف خود آشفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سر در آستینها / بسر سای تخت آن نازنینها

بدو گفت ای سپهر من خاک پایت / سرم خالی مباد از هوایت

ز مهرت یک سر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیال تست جان در تن من / کمند تست طوق گردن من

اگر جانست غم پروردهٔ تست / و گر تن جان بلب آوردهٔ تست

ز حال دل بگویم خود که چونست / ز چشم خونفشانم قطره خونست

چنان در لجهٔ عشق توام غرق / که خالی نیستم از پای تا فرق

ز من فصاد هر رگ را که کاود / بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست | زلیخا آن دو نرگس گریه آمیخت
مرا چشمی تو چون خندان نشینم | که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان گشایی قطره آب | چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای چشمت دانم | که از آب افکنی آتش برویم
چو یوسف دید از وانده بیتاب | شد از لب بحر چشم خود گهربار
بگفت از گریه زارم دل شکسته | که نبود عشق کس بر من خجسته
چو خورد عمه برا مهر من کام | جفا دیدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوست تر داشت | نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند | بخاک مصر مهجورم فکندند
شود خون میدهم دل در بر من | که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیورست | ز شرکت ملک معشوقیش دورست
نمیخواهد چه ز انجام و چه ز آغاز | درین منصب کسی با خود انباز

برعنایی چو سروی سرفرازد | چو پا در زیر پایش پست سازد
ز بالای چو ماهی رخ فروزد | ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون نخل بر اوج سپهر دوتا | ببوی مغزش سازد نگونسار
چو بر آید چو آید قالب از نور | کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت ای چشم و چراغم | فروغ تو زند بر دود داغم
نمیگویم که در خدمت عزیزم | کنیزان ترا کمتر کنیزم
نیاید زین کنیز کمترینه | بجز شوق درون سوز سینه
بس که جان فزون میدارمت دوست | گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی کز جان خود نخواهد | بهیچ آفت روانش را نخواهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیمست | ترا از کین من چندین چه بیمست
بکن لطفی و از لب کام من ده | زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من | ببین جاوید دولت خواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند / منم پشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوی از بنده خویش / بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم / دریغ آن عزیز انباز گردم
بباید پادشا آن بنده برگشت / که زد در یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری / که از وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتکاریت پی بر نیارم / بصد جهد حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند / بمنشور رعایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد / نگردد بنده بد خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش / بود آنجا بپا صد کار در پیش
نه خوش باشد که آن کار اگذارم / بهر کاری ترا بر پای دارم

بود پا از برای ره سپردن / نباید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره پر خار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید از او گفت / که ای جان و دلت با مهر جفت
چو صبح از صادقی در مهر دیدم / نزانم جز بتوقی آرزو دیم
مرا چون آرزو خدمت گذارست / خلاف او نه رسم دوستدارست
دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد وی رضای دوست باشد
رضا جوید و جاوید در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش
از آن یوسف همی داد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست گردد دور وی زور
خوش آن منهب که از آتش گریزد / چو شوخ اند به آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تهیه اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت — چنین کرد از چمن پیرا روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا — فشاند آن تازه گوهر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی [illegible] باغی — که زو در دل ارم را بود داغی

بگردش ز آب و گل سوری کشیده — گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ — بهم آغوش هم تنگ گستاخ

چنارش تن ادم پیش سرو — حمایل دستها در گردن سرو

نشسته غنچه و گل در عماری — بفرقش نارون در چتر داری

بصحن نارنج بن اصحن میدان — بکف نارنج و شاخش کف چوگان

دران میدان که خالی بود از آفت — ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما — گرفته باغ را زان کار بالا

ز حلوا خوشه بسته هر خوشه ازوی — گره بسته جانها [illegible] ازوی

بسان اشکال پستان انجیر — [illegible] باغ از شیر و پرشیر

بدان هر مرغ که انجیر خواره — دهان پر چو طفل شیرخواره

فروغ خور بصحنش نیم روزان — ز زرکاری شبها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه — ز مشک و زر زمین را داده پایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل — دف گل را شده زرین جلاجل

فغان دل ازان جلاجل نغمه پرداز — درین مهد و زه باغ افکنده آواز

ز باد و سایه بیدش خرامان — طپیده ماهیان در جویباران

برقت رو ز باغ از خوب و ناخوب — کشیده سایه از شاخ جاروب

ز خط سبز خاکش لوح تعلیم — کشیده جویهایش جدول سیم

ازان لوح مجدول خورده و [illegible] — رموز صنع حق یک خوانا ر

گل نرگس چو خوبان نازپرورد — برنگ عاشقان رنگ گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده — گره از طره سنبل گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش — زمین از سبزه تر پرنیان پوش

بهم بسته دران نزهتگه حور — دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میانه شان نبود فرق تا یک — بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه دران زخم تراشی — نه از زخم تراشش در خراشی
نه او را بند پیدا و نه پیوند — شده بند اندران هنرمند
تصور کرده باخود هر که دیده — که بی بند و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ — چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر — یکی از شهد بودی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد — ازان یک شیر نوشیدی ازان شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی — برای تکیه یوسف نیک بختی
تبرک صحبتش گلشن رضا داد — بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی — که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان خلد ایوان — نشاید باغبان جز حور و رضوان

صد از زیبا کنیزان پس بر — همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا — پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پایمالت — تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم — وزین معنی نهایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی گام برگیر — ز وصل هر که خواهی کام برگیر
بران کامی که ایام جوانی — بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار — که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید — اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد بیارید — بجان بازی بپای وی بیازید
بهر حکمی که راند شاد باشید — بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار — مرا اول کنید باید خبردار
بخیزد گوهری با چون مه شکلی — بلوح آرزو نقش فرخی

که هر کافتد پسند وی از آن خیل | بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش | خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند | رطب چیند ولی از دور بیند
چو یوسف را فراز تخت نشاند | نثار جان و دل در پاش افشاند
کنیز از پیش او بر پا کرد | بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت | تن از راه دیار خویش بگذاشت
خوشا آن عاشق کز بهر معشوق | بود خوشدل بهجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری | کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر | بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن حال خویش کنیزکان بر یوسف علیه السلام تا بکدام از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر گلریز | فلک شد نوعروس فتنه انگیز

ز پروین گوش را عقد گهر بست | گل از رخ صیقل آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در حله ناز | همه دستان نمای عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند | فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز | که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکرم بندی بگشای | بسان طوطی از من شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت | که ای از وصف تو قاصر عبارت
مقامت بحکم چشم جهان بین | بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سینه و پرنیان پوش | که این سرو است بادا هم آغوش
نگارا در مهد عشرت شاد خسپی | اگر زین پرده و ناز آزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند | که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای | مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را | بیالا زد ز ساعد آستین را

گه از چشم مه‌وار آن شمایل / بگردون بست مر با دت حمایل
گهی کرد از میان مور آن کمر گرد / ز موار آتشش موی دگر کرد
کمر گفت پست یعنی در میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر کجا زان لاله رویان / ز یوسف وصل کامی بود جویان
ولی بود آن بخوبی تازه باغی / وزان دشت گیاه آورد داغی
بلی بودند پیکر کرد و پستان / بصورت بت بمعنی بت پرستان
ولی یوسف چو این معنی بخواست / که گرد و ره ایشان زندگی راست
بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت / پی نفی شک اسرار یقین سفت
نخستین گفت کای زیبا عزیزان / بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ز خواری مپوییید / بجز آیین داری مجوییید
ازین عالم برون را حد نیست / که ره گم کرد کان راه سمت
گل ما از نم رحمت سرشتست / ز دانایی در آن گل کشتست

که تا زان

که تا زان دانه برخیزد نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی / دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدای را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست
چو ما تا بعد ازین او را پرستیم / که با او هر کجا هستیم هستیم
بسجده باید او را سر نهادن / که داد او سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر / که پا و سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشد / ز مهر او دل سنگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودی چنین سنگی چه خیزد
چو یوسف زاول شب تا سحرگاه / بوعظ آن چند لاله رخ ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت به پای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هرکز وی آمیخت / بدست آرد زهر تلخی گذشت

نگون گردد دو دیو بی سعادت / بخنجر از خشم انگشت شهادت

رمید از چشم زخمش آن خردمند / که انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان / چو یوسف راه حرم طبع و شادان

گروهی دید گرد اگرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار / ز پنجه تا شده سر رشته کار

زبان گویا بتوحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند

چو یوسف گفت ای از فرق تا پای / دل آشوب دل آرام و دل آرای

برخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از روی حسنت افزود / در دیگر بخوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین زیباییت داد / ز خوبان جهان بالاییت داد

چنانا صحبت آن نازنینان / سمن رخسارگان سیمین جبینان

ترا حسن جمال دیگر آورد / جمالت را کمال دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه گفت / ولی آن هیچ از آن گلها نشکفت

دهان را از تکلم تنگ میداشت / دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدیدان سرکشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن

ز حیرت آتشی بر جانش افروخت / بداغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد / رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله که سبب مواصلت یوسف گردد علیه السلام

چو با او گشته سودای یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش به پیش خویش بنشاند

بدو گفت ای توان بخش تن من / چراغ افروز چشم روشن من

گر از جان دم زنم پرورده تست / ور از تن شیر رحمت خورده تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم / بدین پایه که می بینی رسیدم

چه باشد گر طریق مهربانی / بسر آری بمقصودم رسانی

ز هجران تا کی رنجور باشم / وزان جان جهان مهجور باشم

چو زینسان یار یکتاست با من / چه حاصل زانکه تنهانیست با من

میان معشوق کز عاشق نفورست / بصورت گرچه نزدیکست دورست

چو پیوندی نباشد جان و دل را / چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پریزاد / که ناید با تو از حور و پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند / که برباید دل و جان از خردمند

اگر نقاش چین آرد ز رویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر بجویت زنده گردند / رخت بینند و از جان بنده گردند

بکوه ار رخ نمایی آشکارا / نهی عشق نهانی سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری / درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوانت گر ببینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین وامانده چونی / چرا چندین کشی از اختر زبونی

ز غمزه ناوکی از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از زلف خم در خم کمندی / بپایش نه ز بزم وصل بندی

رخت بنما رخش را سوی خود تاب / بهم زانیش همزانوی خود یاب

برفتار آور این نخل رطب بار / براه لطفش آر از چشم رفتار

لب از خنده شهدافشانی ده / وزان شهدش بخود چسپانی ده

بسیمین کج کنی کن چشم او باز / چو چوگان کن خمی و سازش پرواز

بروی از مشک خال گلگلی نه / ز شوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت ای مادر چه گویم / گر از یوسف چه می آید بر رویم

نسازد دیده هرگز سوی من باز — حسابم جز بلاغری با وی کیم باز

اگر گردم از و دورم نه چند — وگر خور بر زمین نورم نپسند

چو مردم نور دیده گر فزایم — بچشم تنگ او مشکل در آیم

اگر گردی بسوی من نگاهی — بحال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی — غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها رفتنم ز پای اوست — بلای من ز ناپروایی اوست

اگر آن دلربا پروام کردی — کجا این گونه ناپروام کردی

جوابش داد دیگر بار دایه — که ای خور از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتادست کاری — گر آن کارم برآید خیز و زاری

ولی وقتی میسر گردد این کار — که سیم آری بیشتر زر بخشی روا

بسازم چون ارم دلکش بنایی — بگویم تا در آن صورت نمایی

بوضع موضع از طبع هنرکش — کشد نقش تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یکزمان در وی نشیند — در آغوش خودش هر جا ببیند

بجنبد در دلش مهر جمالت — شود از جان طلبکار وصالت

ز هر سو چون بجنبد مهربانی — برآید کار ما زان سان که دانی

چو بشنید این حکایت را ز دایه — هر چه از زر و سیمش بود مایه

بدان چست تصرف داد او را — بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا کنند

چنین گویند معماران این کاخ — که چون شد در عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استادی هنرکیش — که بود انگشت دستش صد هنر بیش

برسم هندسی کار آزمایی — قوانین صد در او هم نمایی

جهان پرگار بودی خاطرش ست — نبودی کار بر کار از دو خشت

چو بر خط رخش سپر بودی خود آت — بر آن کاری سطر شدی پی آت

نخستین بستی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دست آهنگ / ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان را بی‌پی و بن / نمودی طرح بر یک روی ناخن
بنقش آوری چون بر زدی رای / شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویری اگر بر لوحش گذشتی / ز رنج آور روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی / سبک بی سنگ گران ز جا پریدی
بحکم داور زرین دست استاد / زر اندوده سراپای کرد بنیاد
صفای صفهایش صبح اقبال / فزای خانهایش گنج آمال
ممهد فرش مرمر بر مرهاش / موصل ابنوس و عاج در هاش
در اندر روز در انجا هفت خانه / چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
بهشتم خانه همچون چرخ هشتم / که هر نقشی و رنگی بود ازان کم

مرصع چل ستون از زر برافراخت / ز وحش و طیر زیب شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر / غزالانی ز مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر / بدیدهای مرصع در تحیر
میان آن درختان سر کشیده / که مثلش چشم نادر چمن ندیده
ز سیم خام بودش شاخ زرین ساق / ز زر اغصانش و ز فیروزه اوراق
ز هر شاخش ز صنعت بود طیار / زمرد بال مرغی لعل منقار
بنا میز و درخت سبز و خرم / ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان و با مردمان رام / بیکجا کرده صبح و شام آرام
دران خانه مصور ساخت هر جا / مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب و آن بوسه داده / بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظارگی انجا گذشتی / ز حسرت درد و داغش آب گشتی

همانا بود سقف او سپهری | بر او تابنده هر جا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری چون دو پیکر | ز چاک یک گریبان برزده سر

نمودی در نظر هر روی دیوار | چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهر گل زیرش شش پا یکم | دو شاخ تازه گل پیچیده درهم

نهفته بود هر جایی شکفته | دو گل با هم بهم بنهاده نازخفته

دران خانه نبود القصه جایی | تهی زان دو دلارام دلارای

بهر سو دیده ور دیده گشودی | ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا | پی یوسف شد و شوق زلیخا

بهر نوبت که آن بتخانه را دید | دران مهر دگر از نو بجنبید

بمی عاشق چو پیوند نقش جانان | شود زان نقش حرف شوق عنوان

از آن حرف آتشش دو تازه گردد
اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی خانه و مطالبه مقصود کردن

چو شد خانه تمام از سعی استاد | بتزیینش زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش | جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوندش آویخت | ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت

همه بایستنیها ساخت آنجا | بساط خرمی انداخت آنجا

دران خانه که از هر خیر و هر کس | نمی بایستش الا یوسف و بس

نمی بی روی جانان گر بهشتست | بچشم عاشقان تاریک و زشتست

بران شد تا که یوسف را بخواند | بصدر عزت و جاهش نشاند

بخلوت با جمالش عشق بازد | بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد | بزلف پرشکنش آرام گیرد

دل از وصل جمال خود بیاراست | وزان میل دل یوسف بخود خواست

بزیور ها نبودش احتیاجی ‌‌ ولی افزود از آن خوش رواجی

بخوبی گل به بستانها سمر شد ‌‌ ولی از عقد شبنم خوبتر شد

ز غازه رنگ گل را تازگی داد ‌‌ لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروانرا کار پرداخت ‌‌ هلال عید را قوس قزح ساخت

نخوا است آن موی عنبرین را ‌‌ گره بر یکدگر زد مشک چین را

ز پیچ و تاب مشکین گیسوانرا ‌‌ ز عنبر داد پشت ارغوانرا

بکحل ساخت چشم ارچه ناز ‌‌ سیه کاری بمردم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جا بجا خال ‌‌ بجانان کرد عرض صورت حال

کرده پیدا آتشی در من بخندست ‌‌ بر آن آتش دل جانم سپندست

بخطی کشید از نیل چون سیل ‌‌ که شد مصر جمال آباد از آن نیل

نبود آن خط نیلی بر رخ ماه ‌‌ که میلی بود بر چشم بدخواه

نگر مشاطه دید آن کرد پس بت ‌‌ فتاد آنجاش میل سرمه از دست

بپستان او سیمین ترنج رنگ ‌‌ کز آن پستان دلی آرد در چنگ

بکف نقشی زد از حنا نگاری ‌‌ کز آن نقشش بدست آید نگاری

بفندق گونه عناب تر داد ‌‌ بجانان اشک عنابی خبر داد

بصنعت ده هلال مه عذارا ‌‌ ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی ‌‌ نشانش بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره ‌‌ قران افگند مه را با ستاره

که تا آن درج دولت زیبا و دلکش ‌‌ بحکم آن قران گردد مشوش

چو غنچه با جمال تازه و تر ‌‌ لباس نو بنو پوشید در بر

مرتب ساخت زیب پیرهن را ‌‌ ز گل پر کرد دامان چمن را

شعار شاخ گل زیبا همین کرد ‌‌ سمن در جیب گل در آستین کرد

ز بدعی دیده گر کردی تأمل ‌‌ بجز آب سنگ بر لاله و گل

عجب آیی در آن لعبت دو هام ‌‌ دو ماهی از دو ساعد کرد آرام

ز دست تیشه دو پا عدگر ده شی — ز زر کرده دو ماهی ز شقه

زخش میداد با پا عد کوهی — که جنبش گیرد از مه تا ماهی

چو زد بار گشتش شد پر سر آب — ز رکش پیه جنبش چار تاب

بت چین با هزاران نازنینی — بجولان آمد از دیبای چینی

نهاد از لعل سیراب و زر شنگ — فروزان تاج را بر فرق مشکنگ

شد از گوهر مرصع جیب و دامال — بصحن خانه طاوس خرامال

خرامان می‌شد و آیینه در دست — خیال چشم خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل — عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود دران گنج طرب کرد — بقصد او خریداری طلب کرد

بجست و جوی یوسف گشت پویا — پرستاران ز پیش و پس دوپویا

دم آمد ناگهان از درج ماهی — عطار چشتی خورشید جاهی

وجودی ز خواص آب و گل دور — جبین و طلعتی نور علی نور

ز لعلش کلک طلعه در روشن جانی — ازان یک حرف سر سودا بیانی

زلیخا را چو دیده بر وی افتاد — ز شوقش شعله گویی در نی افتاد

گرفتش دست کای گنجینه سیرت — چراغ دیده اهل بصیرت

بیا منگر چه بینی کو بنده تو — هر احسان لطف از بنده و تو

ببین کو بنده کیمیای تو نازم — بطوق منت گردن فرازم

بپاداش شناسا باشم امروز — زمانی در سپاسپت باشم امروز

کنم قانون احسانی کنون ساز — که تا باشد جهان گویند ازان راز

به نیرنگ و فسون کز حد برون بود — باو آن خانه زان نقشش دل ربود

ز زرین جعد او اندم کمانش — بقفل آهنین کرد استوارش

چو شد دربسته از لب مهر بگشاد — ز دل از نهان خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم — که جان را جسته‌ام مقصود نه آنم

خیال خود بخواب من نمودی — بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی / به غمهای خودم همخانه کردی

نظر بگشاده در نظارهٔ تو / بدین کشور شدم آوارهٔ تو

ندیدم چاره آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن روی تو شادم / ز بی‌رویی تو بس نامرادم

ز بی‌رویی گذر روی به من کن / ز روی مهربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف سرفکنده / که ای همچون منت صد شاه بنده

مرا زین بند غم آزاد گردان / به آزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده پنهان با تو باشم

تو کان آتشی من پنبهٔ خشک / تو باد صرصری من نافهٔ مشک

بگو این پنبه با آتش برآید / بگو این نافه با صرصر گراید

زلیخا این نفس چون باد بشمرد / سخن گویان بدیگر خانه‌اش برد

بران قفلی ز محکم‌تر فرو بست / دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگرباره

دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / به پاسخ گفتنم سرکشی چند

تهی کردم خزانه این بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت

به این نیت که در مانم تو باشی / رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من رخ بتابی / بهره بر خلاف من شتابی

بکش از در کمر فرمان پذیری / به عصیان نیستت طاقت دلیری

مران کاری که بپسندد خداوند / بود در کار کارها که بیند

بدان کارم شناسایی مبادا / بران دست توانایی مبادا

دران خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه‌اش آگاه کردند

زلیخا بر درش قفلی بر زد / دگرسان قصه‌ای از سینه سر زد

بدین دستور زافسون فسانه / همی بردش درون خانه خانه

بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند / بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند

ششم خانه شد کارش میسر | نیامد مهر و آتش چون زر شش در
بهفتم خانه کرد آنرا قدم چست | گشاده کار خود از هفتمین جست
ز صد در گر امیدت بر نیاید | بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه | ازین در سوی مقصود آوری راه

درآوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم و بدل گردانیدن و در نیل مقصود ذکر تحیر یوسف و ماندن زلیخا در تحیر و تأسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز | چنین پرده برون آرد ز آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد | زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه | ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن خرم حرم کردش نشیمن | بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی | ز چشم حاسدان در هر حوالی
درش ز آمد شد بیگانه بسته | امید آشنایان زان گسسته

در آن حجره عاشق و معشوق گشتن | گزند شحنه و اسپ حبس نه
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز | دل عاشق پر از شوق پرواز
چو پس را عرصهٔ میدان گشاده | طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل پیش جانان | نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش | خرامان برد تا پای سریرش
به بالای سریر افکند خود را | بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بسوی من گذر کن | بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند | چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی | که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار میکرد | بیوسف شوق خویش اظهار میکرد
ولی یوسف نظر با خویش میداشت | ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه چون افکنده در پیش | مصور دید با او صورت خویش

ز هر جا چهره را افگنده بستر — گرفته یکدگر را تنگ در بر

از آن صورت روان چون نظر کرد — نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در پا اگر دیوار را دید — بهم جفت آن دو دلکش یار را دید

رخ خود در هوای آسمان کرد — بسقف اندر تماشای نهان کرد

فرود ازین میل زان سوی زلیخا — نظر نگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید — که تابد بر روی آن تابنده خورشید

[illegible] و ناله و زاری در آمد — ز چشم و دل بخونباری بر آمد

که ای خودکام کام من روا کن — بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی — منم کشته تو جان جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب — که باشد کشته هجران تشنه بی آب

ز [illegible] تا بدم — ز شوقت بیخور و بیخواب دم دم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار — چنین بیخورد و بیخواب مگذار

بحق آن خدایی که بر تو گویند — که باشد بر خداوندان خداوند

بآن حسن جهانگیری که دادت — بآن [illegible] که عارض نهادت

بآن نوری که تابد از جبینت — که دارد ماه را در زیر نگینت

بابروی کمان داری که داری — بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو — بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت — [illegible] جان فریبت

بآن [illegible] که میخوانی نهانش — بآن [illegible] که میخوانی روانش

بمشکین نقطهات بر روی [illegible] — بشیرین خنده ات بر غنچه تنگ

بآب دیده من در اشتیاقت — بآه گرم من از سوز فراقت

[illegible] — گرفتار هزار اندوه [illegible]

باستیلای عشقت بر وجودم — باستغنایت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای — ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم | هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو | ببوی رونق باغ دلم شو
ز قطع هجر تو بس ناتوانم | ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز نوای طفل رخ نازش شیر | مکن خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده | ز جان اوزین قطعه امانی
جوابش داد یوسف کای پریزاد | که نامید مگشتن الله زی باد
مگیر امروز بر من کار را تنگ | مزن بر شیشه عصمتم سنگ
مکن ز آب عصیان انجم را | مسوز از آتش شهوت تنم را
تمان بجوی که چو تنها صورت آید | درون ما چون برون ما صورت و
ز بحر جود او گردون حبابست | ز برق نور او خورشید تابست
به پاکان گرشان اولم من | بدین پایه کی افتاده ام من
از شانست روشن گوهر من | و ز شانست رخشان اختر من

گر امروز دست از من بداری | مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامکاری پیش از بس | هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی | بقند دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود | بسا دیرا که خوشتر آید از زود
گر افتد چیده نیکو دیر در دام | بهست از زود نا نیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب | که اندازد بعد از خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز | ندارم صبر کردن تا شب امروز
کجا این طاقت مرا آید پدیدار | که تا وقت دگر ماند از این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست | که شوای بس کلیط خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است | عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز ار این کج نهادی گر بداند | بر من صد زحمت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ انچنان کی داند | بکشد از من انچه بی زندگانی

زهی خجلت که چون روز قیامت
که افتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفاکاران نویسند
سراسر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت از آن دشمن میندیش
که چون دور از طرب بنشیندم پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد
ز مستی تا قیامت بر نخیزد

تو میگویی خدای من کریم است
همیشه بر گنهکاران رحیم است

مرا از گوهر و زر در خزینه
درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت
که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آن کس نیم کاید پسندم
که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی
ترا افسر بود و بهر من کنیزی

خدای من که سوزان حق گذارش
ز رشوت کی شود آمرزگارش

بجان او هیچ مزد از کسی نگیرد
در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت ای شاه جوانبخت
که هم تاجت میسر باد و هم تخت

دلم شد تیره محنت یافت نه
ز بس کاری بهانه بر بهانه

بهانه بگذر وی حیله سازت
بهانه نی طریق اپت بازیست

معاذالله که بیناو کج دوم پس
ز توان حیله دیگر نشنوم بس

عجب بی طاقتم آرام من
اگر خواهی دگر نی کام من ده

بگفتش گفتن این بود به ز پیر
مراد من بگشت از تو بتدبیر

زبان بند دیگر زین خرافات
عجب از جا که نی اتنا خیرات

مرا در خشک نی آتش فتاده
ترا با آتش من خوش فتاده

مرا این دو آتش کی گذه بود
چو در جنبش نگردد آب از ریح

زلیخا گفت بود دم مست تابی
پیاپی آتشم زان گیرم آبی

زلیخا چون به پایان برد این راز
تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت ای عمری عبارت
که بردی از منش و تیغ غارت

مرا بر ردی کارم و دست و دعا
که خواهم گشتن از دست تو خودرا

بشربت زهر چشم اندر کنم ریز / وگرنه برکشم از خنجر تیز
بیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن تیغ خویشن / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی / ز محنت گفتنت یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد / پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پرده خاک / بتو بسپرد این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز آزرنگ خنجر
دلی از آتش غم در تب و تاب / بحلق تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست
گزین شدی باز آی ای زلیخا / وزین ره باز کش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زو شد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت / بقصد صلح کاری دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد / ز ساعد طوق ز ساقش کمر کرد
بپیش ناوکش جان را هدف ساخت / ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست / پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در نفسش لباس / ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی / یکی عقده گشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه / بزیرش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کین پرده پی چیست / دران پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آنکس که تا من بوده هستم / برسم بندگانش می پرستم
تنی تا زر و چشمش گوهر / دهانش طبله پر مشک اذفر

به ساعت فتاده پیش پا دیم / سر طاعت نهاده پیش پا دیم
درون پرده کردم جایگاهش / که تا نبود بحال من نگاهش
ز من آیین بی دینی نه پسند / درین کاری که می‌بینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / کزین دینار شدم نیست یک آنگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از دانای بینا چون نترسم / ز قیوم توانا چون نترسم
بگفت این و زمیان کار برجست / وزان خوش خوابگه بیدار برجست
الف کردار از دو شاخ لام آن دور / رها شد از کنار سیمین شمع کافور
چو گشت از در دویدن گام تیزش / گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در گشایی / پدیدی قفل جایی پرده جایی
اشارت کردنش گویی بیابخت / کلیدی بود بهر فتح در سخت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست

پی بازآمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف او غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زین غرامت سینه زد چاک / چو سایه خویش را افگند بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی و غم فریاد برداشت
که وا ویلا ازین اقبال بدبخت / که برد از خانه‌ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
غنیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان بازرسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز / که بندد پر و بالش را ز پرواز
زمانی کار در بیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار رنجور / فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش | نگشته مرغ امیدی کنارش
گسسته تارم از هر کار و باری | بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش آمدن عزیز یوسف را بیرون از خانه و پنهان داشتن آنچه میان او و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آن را

چنین زد خامهٔ نقش این نشانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش غریب آشفتگی دید | در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز | تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش بسوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان با خویش گفت | که یوسف با عزیز احوال گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل و راستیت | که با اهلت نه در کیش و عادت

بکار خویش بی‌اندیشگی کرد | درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری روی | که گرد این گنج ننهادی است گوی
بگفت این بنده عمری گرد آغاز | بفرزندیت از لطفت سرافراز
درین خلوت به راحت خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد | بقصد خرمن پرهیزم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه | بغارت گلستانم آورد راه
بدان باغبان ناگشته محتاج | برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش او ناخردمند | که بگشاید ز بند وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم
مرا چون یافت گشت از بیداریم | گریزان شد ز خدمتگاریم
رخ از شرمندگی سوی در آورد | بروی نیک بختی در برآورد
شتابان از قفایش دویدم | برون ننهاده پا اوی رسیدم

گرفتم دامنش از جست چالاک | چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن نهانی | کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن به که همچون ناپسندان | کنی بیجرم محبوسش بزندان

وگر خود بر تن و اندام پاکش | نهی دردی که سازد دردناکش

پسندی بر وی این رنج گران را | که گردد عبرتی مر دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این سخن را | نه بر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت | زبانرا ساخت شمشیر ملامت

بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج | پی پاس تو خالی شد دو صد گنج

بفرزندی گرفتم بعد از آنت | ز حشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را هوادار تو کردم | کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند | صفا کیش و ز فا کوش تو گشتند

بمال خویش دادم اختیارت | نکردم رنجه دل در هیچ کارت

ز دستور خرد دور آنکه کردی | خطا کاندیشه بد بود آنکه کردی

نمی شاید درین پیرایه آفات | جزا چونان اهل احسان را مکافات

تو احسان بدی کفران نمودی | بکافر نعمتی طغیان نمودی

ز کوی حق گذاری رخت بستی | نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز این تاب و تب دید | چو موی از گرمی آتش بپیچید

بدو گفت ای عزیز این داوری چند | نکونامی نه بدین خواریم مپسند

زلیخا هرچه میگوید دروغ است | دروغ او چراغ بی فروغ است

زن از پهلوی چپ شد آفریده | کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چپ از راست | که از چپ راستی مشکل توان خواست

مرا تا دیده دارد در پیم سر | که گردد کام دل از من میسر

گهی از پس فرو آید گه از پیشم | بهر مکر و فسون خواند بخویشم

دل از هر کار بگشاده ام چشم | بخوان وصل او ننهاده ام چشم

گر بهشتم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت

بدان بنده که چون مولا ببیند / رود بر پسند مولا نشیند

ز غربت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه عالم فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد / بر ویم صد در اندیشه بگشاد

با فسونهای شیرین از رهم برد / بهر افسونی درین خلوتگهم برد

رضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخواست از من

گریزان و بسوی در دویدم / بصد درماندگی آنجا رسیدم

گرفت اینک قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبودست / برون زین کار بازاری نبودست

گرت نبود قبول این بیگناهی / بکن بسم الله اینک هر چه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد او دل خدا را

وزان پس خورد سوگندان اکبر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت از خاصان شاهش

بلی چون افتد اندر دعوی بند / گواهی گواهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشی سوگندخواره

پس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف از چه خست این فتنه انگیخت

چراغ کذب را کافروزد روشن / بجز اشک دروغش نیست روغن

از آن روغن چراغ عشق افروزد / بیک ساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راستی در نوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر حال یوسف زخمه چون عود

بر جسم هم رگ جانش خراشد / ز لوحش آیت رحمت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکارا سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان
و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن وی

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بمحنت گاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد / نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانای اسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز / که داند غیر تو کردن کشف این راز
ز نور صدق صبحی ده فروغم / منه تهمت بشبکار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من کند چون صبح روشن
ز شست کشور رحمت گشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
دران مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب ز آلایش شیر / هدایت کرد تلقین چنین تقریر
بگو روشن که این آتش کی افروخت / کرا نم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه روی / که از صد پرده چون دمید بوی
بهم بر تاز گلهای بهاری / که خندان خوشند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی
برو بر حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / همیگوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق می پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست / بیان زاد این قید از تو بودست

چه کیدست این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی / وز آن پس جرم خود بر وی فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیمست / زنان را کیدهای پس عظیمست

عزیزا کند کید زنان خار / بکید زن بود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی حاجب مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا

برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین

بگریه کرم کن ز گناه خویش / بشو زین حرف اختر نامه خویش

تو ای یوسف زبان زین راز در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند

همین پس زین سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوشی از پرده در به

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوش خوبی پسر شد در زمانه

تحمل دلکش است اما نه چندین / نکو خوبی خوش است اما نه چندین

چو مرد از رنج شخ خیکی کشد بار / ز نخ خوبی بدبوسی کشد کار

کس از کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در سد غیوری

دیپتار زبان باز داشتن زنان مصر و زبان طعن زلیخا
کشیدن و تیغ غیرت عشق است در زبان ایشان بدین

مناز و عشق را کنج سلامت / خوشا رسوایی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنه بازار عشقست / ملامت صیقل زنگار عشقست

ملامتهای عشق از سر گرانه / بود کاهل تن از تازیانه

چو باشد مرکب رهرو گران خیز   شود زان نعره پایش پر او تیز

زلیخا را چو بشکفت این گل از   جهانی شد بطعنش بلبل آواز

زنان مصر از آن آگاه گشتند   ملامت [illegible] آنگه گشتند

بهر نیک و بدش در پی فتادند   زبان سرزنش در وی گشادند

که شد فارغ ز ننگ نیکنامی   دلش مفتون عبرانی غلامی

غلامی مغز جانش جا گرفته   که دست از دین و دانش وا گرفته

عجب گمراهی پیش آمد او را   که رو در بندهٔ خویش آمد او را

عجبتر کان غلام از وی نفورست   ز دمسازی و همرازیش دورست

نگاهی نفکند در روی کاهی   نگاهی مینهد با وی برابی

بهر جا آن دوان ایستد باز   بهر جا ایستد زو پس کشد پای

بهر جا آن کشد سر تیغ ز رخسار   زند این نیشتر بر دیده مسمار

ز بهر غمزه کو بگشاید این خند   مران در کان کشاید این نبود

همانا پیش چشم او نکو نیست   از آن در خاطرش را میل او نیست

گر آن لنگر کسی با ما نشستی   ز ما دیگر کجا تنها نشستی

ره ما کاسه ما گر گرفتی   بما هم کام دادی هم گرفتی

بمقبولی کسی را دسترس نیست   قبول خاطر اندر دست کس نیست

بسا لولوی شیرین کرشمه   که ریزد خون ز دلها چون چشمه

بسا زیبا رخ نیکوشمایل   که سویش طبع مردم نیست مایل

زلیخا چون شنید این داستان را   فضیحت خواست آن ناراستان را

روان فرمود جشنی ساز کردند   زنان مصر را آواز کردند

چو جشنی بر نگار چهر روانه   هزارش ناز و نعمت در میانه

ز شمع تهای نگار رنگ صفانی   چو نور از عکس آن ظلمت شکانی

بلورین جامها لبریز کرده   بآب ورد و عطر آمیز کرده

ز زرین خوان زمینش مطلع خور   ز سیمین کاسها برجی پر اختر

بطعم و بوی خوش آن کاسه خوان
طعامش قوت جسم و قوت جان

دران از خورد و نیها هر چه خواهی
ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

پی حلوا اشتها را داده کام
ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز یک تخته حلواهای رنگین
بنای قصر خسرو شیرین

برای فرشش صحن می افگند
هزاران خشت از پالوده قند

دهان تنگان لبهای شکرخا
نداده در دهان لوزینه را جا

چو گشته ناصحو لوزینه زانها
بجوشش نام رقیه بر زبانها

ز تازه میوه های تر نایاب
سپید تا باغبان پر کرده از آب

نکرده هیچ نادر بین تصور
گر آب آید برون زیشان سپید

روان هر سو کنیزان و غلامان
بخدمت همچو طاوس خرامان

پریرویان مصری جمع گشتند
بسندهای زرکش خوش نشستند

ز هر خوان آنچه می بایست خوردند
ز هر کار آنچه می بایست کردند

چو خوان برداشته شد از پیش آنها
زلیخا شکرگویان مدح خوانان

نهاد از طبع حیلت ساز پرفن
ترنج و کزلکی بر دست هر زن

بیک کف کزلکی در کار خونریز
بدیگر کف ترنج شادی انگیز

ترنجی رنگ و صفرای فالج
پی صفراییان درمان نافع

بدیشان گفت کای نازنینان
بزرم نیکویی بالانشینان

چرا دارید زینسان تلخ کامم
بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده بروی پر نور دارید
بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم برونش
بدین اندیشه گردم رهنمونش

همه گفتند کز هر گفت و گویی
بجز روی وی نیست ما را آرزویی

بفرما تا برون آید خرامان
کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اویم
ز خیل دیده و از عشاق اویم

ترنجی گر تو اکنون بر کف ماست
پی صفراییان از روی صفراست

بدیدن بی رخش نیکو نیاید — نمی ترزد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد — که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
بدین خانه که در پای تو افتیم — به پیش قد رعنای تو افتیم
بود عشرتخانه دل تکیه گاهت — بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد — چو کل افسون او خوشش نیامد
به پای خود زلیخا سوی او شد — در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده — تمنای دل محنت کشیده
ز خود کردی چه بخت امید دارم — بنومیدی قفا و اختر دارم
فتادم بر زبان مردم از تو — شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم — بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری — ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست — نمک ریزی بر آن کار لب تست

مدار دوری و غم وا داریم تنگ را — که میدارد حق این نمک را
شد از افسانه اش افسونگر گرم — دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست — چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر — به پیش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک تاری — کشیده خویش را بر سبزه زاری
میانش را که با مو همسری کرد — ز زرین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ — عجب دارم که نامد آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر — ز جوهرها هنرهایش لطف ظاهر
به پا نعلین از لعل و گهر پر — بر آن بسته دوال از رشته در
ردایی از قصب کرده حمایل — به هر تارش گره صد جان صد دل
به دستش داده زرین آفتابه — کنیزی از پسش زرکش عصابه
یکی طشتش نکب از نقره خام — بسان سایه او را گام بر گام

بدانسان هر که دیدش چابک و چست / نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم پیش ازین گفتن که چون بود / که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل نظاره چیدند
بیک نظاره کار از دست شان رفت / زمام اختیار از دست شان رفت
ز پا شکل و حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک روی او را پیدا دیدند / تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانستند ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کردن آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ارچه تیز و / ز سر بندش بدل شکرف برزد
یکی بر ساخت از کف صفحه سیم / کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
بهر جدول روان سیلی ز خونش / ز خط خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست / برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشت است / ز بالا آمده قدسی سرشت است
زلیخا گفت هست این آن یگانه / کز او دیدم سر از نشتر نشانه
ملامتگر شما بر جان من بود / همه از عشق آن نازک بدن بود
مرا او جان تن خواندم او را / بوصلش پیش ازین خواندم او را
ولی او سر بکارم در نیاورد / امید روزگارم بر نیاید
اگر ننهد بکام من گراپای / ازین پس کنج زندانش بود جای
رسد کارش در آن زندان بخواری / گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندانی چو سرکش نرم گردد / ز آتش دل بیک خوی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدام / که گیرد در قفس بی چیه آرام
گروهی زان زنان گفت بریده / ز صبر و عقل و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان سپردند / از آن مجلس برفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز / ولی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خم از آن می / بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش

نیاید چند از آن بی بهره خشنود / گر آن بی بهره اش بی بهره کی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف بر انقیاد زلیخا تهدید کردن (زندان)

چو کالا را شود جوینده بسیار / فزون گردد بدان میل خریدار

چو یک عاشق شود معشوق را پی / بود در عشق عاشق را قراری

زند بر آتش حسد وایش از دل / چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد خالی ز یوسف گشت کالال / جمال یوسفی اش پایمال

زلیخا را از آن سر زی دگر شد / ز یوسف میل خاطر بیشتر شد

بدیشان گفت یوسف آنچه دیدید / ز تیغ مهر او کفها بریدید

اگر در عشق او معذورم هست / مدارید از ملامت کوتهم دست

چو یاران زو بیاری در آیند / دریغ از مرهم دلداری نمانند

همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جانست / بر آن اقلیم حکم او روانست

بدیدارش گر آهنگ باشد / که بند دل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایه رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست

بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو

فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت نرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس روی سوی یوسف نهادند / سخن را بر نصیحت داد دادند
بدان گفتند کای عمر گرامی / دریده پرده از نیک نامی
درین بستان که گل با خار جفتست / گل بی خار چون تو کم شگفتست
درین باغ که نه چرخش صدفهاست / تو این جا گوهر سر را شرفهاست
کسی با بلندی پایهٔ خویش / فرود آمد کی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راه تو پاک / همی کش گه گهی دامن بران خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن
برو از حاجتش حجت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
بهی حاجت ترا چون حاجتی نیست / کسش از حاجت حاجتوران دست
کسی چون داشت حق خدمت گوش / حقوق خدمتش را فراموش

نیاز او مکن وز عجب و ناز / از آن ترسیم کای نخل سرافراز
که چون سود تر از بس سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دوست را از سر کند پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد ما در بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آن جایگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ / گریزد زندگان از وی بفرسنگ
دران ضیق النفس هر زنده را / نشیمن هر برگ ارزنده را
دران نگشاده دست صنع استاد / ز راه روشنی روزن نه باد
هوایش تا بجنبش هر دو پایه / زمینش گشت زار هر بلایه
درش نابسته قفل نا امیدی / ندیده غنچهٔ صبحش سپیدی
سیاه و تنگ چون غار و قبیه / متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بر حفره‌ای بی آب و نانی / نشسته سیر گشته ز زندگانی

موکل سخت رویی چند در وی / مجاور تلخ گویی چند در وی

در ابرو چین پی آزار مردم / ز هر چین صد گره در کار مردم

زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید چنین محنت سرایی / که باشد جای چون تو دلربایی

خدا را بر وجود خود ببخشای / بروی او در مقصود بگشای

قلم سان سر بنه بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم

وگر باشد ترا از وی ملالی / که چند آتش نهی بر سینه حالی

چو زان این شوخ مساز ما باش / نهانی همدم و همراز ما باش

که ما هر یک بخوبی بی نظیریم / سپهر مهر را ماه منیریم

چو بگشاییم لبهای شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا

چنین شیرین و شکرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم

چو یوسف گوش کرد افسون ایشان / پی گوش زلیخا یاوری شان

گذشته شد از ره و دین خود دیر / ز تنها همره او ز بهبود نیز

پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید رو از روی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات

پناه پردهٔ عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت گزینان

چراغ دولت هر بی گزندی / حصار آفت هر پابندی

عجب درمانده‌ام در کار اینها / مرا زندان به از دیدار اینها

بود صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت اینان ببینم

بنامحرم نظر دل را کند کور / ز دولتخانهٔ قرب افکند دور

اگر تو کم کنی این نابکاران / ز کوی عقل و دین آوارگان را

که آید تنگ از ایشان جای بر من / نگردانی زمن این جای بر من

چو زد فال اجابت یوسف از خلد / دعای وی ز زندان ساخت خوش بند

اگر بودی ز نقصانش عواقب خواه … سوی زندان قضا بنمودیش راه

برستی ز آفات آن ناپسندان … دل از رنج زنخ تنهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان زلیخا ایشان را

چو از دستان او ببرید دستان … همه از خودپرستی بت‌پرستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش … بسی زان بیشتر شد عصمتش پیش

همه خفاش او خورشید گشتند … ز نور قرب او نومید گشتند

زلیخا را باغرا انگیز کردند … بزندان بردن او تیز کردند

بگفتند کای بیکس مظلوم … نبوده مستحقی چون تو محروم

چو یوسف گرچه نبود حورزادی … نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از پندگویی سخت گشتی … زبان کردیم سوهان از درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او … نباشد غیر رو سختی فن او

چو کوره پاره زندان از آن گرم … بزندان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد گرم از آتش طبع فولاد … ازان چیزی تواند ساخت استاد

ز گرم و نرم چون شد آنکش گرد … به حاصل آنکه گوید آن سپرد

زلیخا را چو زان جادوزبانان … شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست … وز آن ویران تمام گنج او خواست

چو نبود عشق عاشق را کمال … نخواهد جز مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را … بکام خویش خواهد کار خود را

ببوی یک گل از بستان معشوق … زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب … ز دل این غصه بردش با نحیب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر … شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قول اند مرد و زن موافق … که من بر وی بجانم گشته عاشق

درین ناموس نگاری تیر ادیم … بخاک و خون طپان نخیزیدیم

وکره

بدل تیر غمش چندان نشسته
که پیکان بر سر پیکان نشسته

در آن فکرم که دفع این بلا را
سوی زندان فرستم مبتلا را

بهر کویش بعجز و نامرادی
بگردانم منادی در منادی

که این باشد سزای آن بداندیش
که انبازی کند با خواجه خویش

چو مردم قهر ما با او ببینند
ازین ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشه او را پسندید
ز راه صواب با طبعش بخندید

بگفتا من تفکر بیش کردم
درین معنی بسی اندیشه کردم

نچیدم گوهری به زآنکه سفتی
نیامد در دلم به زآنکه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش
ز رای خویش بنشان اضطرارش

زلیخا [illegible] رخصت چو بشنید
سوی یوسف عنان کینه پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم
بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست کردست
سپرت را زیر حکمم پست کرده

اگر خواهم ز زندان سازمت جای
وگر خواهم بگردون سایمت پای

بنه سر پیش کشتی تا چند پاس
بر آ خوش با خوشی تا چند پاس

قدم زن در مقام سازگاری
مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم
بر اوج کبریا نامت برآرم

وگر قصد در محنت گشاده
پی زجر تو زندان ایستاده

بروی خشم من خندان نشینی
از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش
بداد آنسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت
بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند
خشن پشمینه‌اش در بر فکندند

ز آهن بند بر پیشش نهادند
بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسیش بر خر نشاندند
بهر کویی ز مصر آن خر براندند

منادی گر منادی برکشیده
که هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوهٔ بدخدمتی پیش / نهد پا در روش خانهٔ خویش

بود لایق که همچون ناپسندان / به صد خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو بدکاری آید / وزین لعل از دل آزاری آید

فرشته است این به صد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته

نکورو نیک شد از خوی بدپای / چه خوش گفت آن نکوروی نکورای

که هر کس در جهان نیکست خویش / بسی بهتر ز خوی اوست رویش

به صورت هر که زشت آمد سرشتش / بتر از روی زشتش خوی زشتش

چنان کز زشت نیکویی نیاید / ز نیکو نیز بدخویی نیاید

بدینسان تا به زندانش ببردند / به عیاران زندانش سپردند

چو آن دلبند در زندان درآمد / به چشم مرده گویی جان درآمد

در آن محنت سرا افتاد جوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم او شاد خوبان / همه زنجیریان زنجیرکوبان

به پا شد قیدشان بند ارادت / به گردن غلشان طوق سعادت

به شادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد حورا سرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی

به هر جا یار گلرخسار باشد / اگر گلخن بود گلزار باشد

چو در زندان گرفت آن سرو آرام / ز زندانبان زلیخا داد پیغام

که زین پس محنتش مپسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش ز پشمین مغز پالای / ز زرکش حله سرتاپاش آرای

بشوی از فرق او گرد نژندی / ز تاج خسروش ده سربلندی

یکی خانه برای وی جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق منظرش را

در آن خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت / در آن منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست / بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را بلایی / که ناید زان بلا بوی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان / کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری بر مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد / عجب غافل نهادست آدمیزاد

نباشد آب و نعمت شناسی / نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند / نداند قدر او تا در نماند

بسا عاشق که بر هجران دلیرست / بدان پندار کز معشوق سیرست

فلک چون آتش هجران فروزد / چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

چو زندان بر گرفتاران زندد / گلستانش از آن گلبرگ خندد

زلیخا کش از آن سرو یگانه / بد از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد / گلستانش ز زندان تیره‌تر شد

بتنگ آمد در آن زندان دل او / یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار / که بی دلدار بنشیند بجای دلدار

چه آسایش در آن گلزار ماند / کز آن گل رخت بندد خار ماند

سنان خار در گلزار بی گل / بود خاطر خراش آزار بلبل

چو نالان دید آن گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون بر آید جان غمناک / سر دگر جیب خود عاشق زند چاک

دری بر سینه خود می‌گشاید / که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار میکند / چو سنبل موی عنبر بار میکند

چو بودی روی و موی از دوست نشانی / ز هجر یار خود میکند جانی

ز دست دل بسینه سنگ میکوفت / بقصد صلح طبل جنگ میکوفت

اگر چه بود شاه خیل خوبی — شکست آمد بر آن طبل کوبی
بفرق سر بپنجه خاک می‌ریخت — بسر سنگ از دو دیده اشک میریخت
ز خاک و آب میکرد این چنین گل — که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران دل افکند — باین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست — بقصد در عقیق ناب میخست
مگر میخواست تا بنشاند آن خون — که از جوش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خود را ساخت نیلی — چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را — نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونی رقم بر رو همیزد — ز حسرت دست بر زانو همیزد
که این کاری که من کردم که کردست — چنین زهری که من خوردم که خوردست
درین محنت سرا کی عشق پیشه — نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم — ز گور خویشتن او در چه فکندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم — بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد که بعد از روزگاری — که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت — ز دست خویش دادم وامش مفت
بجانم از دل آواره خویش — ندانم چه سازم چاره خویش
بدنبالش نوید جانفروز میکرد — شب اندوه خود را روز میکرد
ز هر چیزی گران بویی شنیدی — ببوی آن جان آگاهی کشیدی
گرش می‌دم بدم پیراهن او — که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی — بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر کف پایش نهادی — بصد حسرت ز مهرش بوسه دادی
که طوق حشمت آن گردنست این — بحکم رشته جان منست این
گهی در آستینش دست بردی — ز بخت آن دست بر دست خود فشردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم — چو با او ساعدش کردی بریشم

گهی کردی بدیده زمینش جای / گهی روزی سوده رو بر پشت آن پای

نمودی تا امید از پای بوسی / بدامن بوسی آن چاپلوسی

چو دور از فرق دیدی افسرش را / فشاندی گرد لعل و گوهرش را

که این پیرایه آن فرق بود پست / جهانی بر زمینش فرق سود پست

کمر را گر میانش یاد دادی / چو دیدی بند کین را داد و دادی

بپا و آهوی صید افکن خویش / کمندش ساختی در گردن خویش

چو نرگس جلوه اش از چشم گشادی / بگریه دیده پرنم گشادی

بشستی آن از اشک نیازش / ز اشک لعل خود بستی طرازش

چو نعلینش بجایی جفت دیدی / ازان جنسی بجانی مفت دیدی

بآن جفتش شدن در دل گذشتی / ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی

نهادی بند بر دل از دو آتش / ز خون دیده دادی رنگ آتش

بدنبالش ترددش ار جفتی بود / ز هر چیزش جدا و ماتمی بود

چو قدر نعمت دیدارش نشناخت / بداغ دوری از دیدار بگداخت

پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر از صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از چنان رو چون توان کرد / کی از دل مهر او بیرون توان کرد

بلاک عاشق از جانان جدائیست / بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست

وگر پیوند صحبت در میان نیست / جدائی ناخوشست اما چنان نیست

چو افتد عقد صحبت در میانه / بود فرقت عذاب بیکرانه

فلک آمد ز خود ترک خودی کرد / بتنگی چون نشد میلش بمی کرد

سر خود بر در و دیوار میزد / بسینه خنجر خونخوار میزد

ببام قصر می شد پاسبان وار / کز آنجا افکند خود را نگونسار

طناب از گیسوی شبرنگ میساخت / باو در انفس اشک میباخت

خلاصی زان جفای مرحمت / ز شربتدار جام مرحمت

همی پوشید رایت و پایش / همیگفت از ضمیر جان او ایش

که از جانان مرتب بارگاهت / ز لعل او بتا لب باد جاهت

رعایت آنچنان بادا ز جدایی / که هرگز نایدت با او جدایی

زمانی با خود آی ای بیخودی چند / خردمندی گزین تا بیخودی چند

دل ما را ز غم خون میکنی تو / که گر چه این که اکنون میکنی تو

ز بی صبری فتادی در تب و تاب / برین آتش بریز از جوی صبر آب

ز من بشنو که هستم مرد این کار / شکیبایی بود هم پیر این کار

چو گیرد صرصر محنت وزیدن / نباید همچو کاه از جا پریدن

بر آن باشد که در دامن کشی پای / بسان کوه باشی پای بر جای

صبوری مایه فیروزی آمد / قوی تر مایه بهروزی آمد

صبوری مایه امیدت آرد / صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل گوهرکان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه ره روانرا توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطره آب / شود نه ماه را ماه جهانتاب

زلیخا با دل جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده

گریبانی دریده تا بدامن / گرفت از صبر گوشه پا بدامن

ولی صبری که گیرد عاشقش پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن او در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم / ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که اشک جگرگون خون فشان کرد

شفق آسا شد از اشک جگرگون / وز آن شد دامن گردون جگرگون

کمر بر ناله جانسوز برداشت / جهان آه و فغان و زار برداشت

چو روی اندر شب آرد روز عاشق
بشب گردد فزون تر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش
زیاده تیرگی شبهای تارش

ز غم روزش بود در روسیاهی
شبش گردد سیاهی در سیاهی

شب آبستن بود آن دم که آید
برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد رو بشیوه بچه پروردن
بجای شیر از دلها کند خون

ازان لابد که برخوردار باشد
گرفتاران بچه اش خونخوار باشد

زلیخا را که از بی صبری خویش
بدین خونخوارگی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور
شبش بی ماه مانده خانه بی نور

چو نبود روی جانان پرتو افکن
بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس اندوه او چشمش نمی خفت
ز دیده خون همی بارید و میگفت

ندانم حال یوسف چیست امشب
کفیل صحبت او کیست امشب

که گسترده ته پا بسترش را
که کرده راست بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بودست
که راحت ده به بالینش که بودست

که بگشاده کمر بند از میانش
که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن قماشش ساخت یا نی
چو مرغ آن آرامش ساخت یا نی

گل او همچنان پر آب خود هست
سلسل سنبلش پر تاب چون هست

نبرده آن هوا آب و گلش را
پژولیده نکرده سنبلش را

دلش هم چون غنچه در تنگی فتاده
ویا چون گل بشادی لب گشاده

همی گفت اینچنین در هر بابی
غم خود تا ز شب بگذشت تابی

وزان پس طاقت و تابی نماندش
بدل از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز
بدایه دیده پرخون گفت برخیز

که گیریم جانب زندان گرایم
بآن محنت سرا پنهان درآیم

نهان در گوشهٔ زندان نشینیم
مه زندانی خود را ببینیم

چو زندان جای آن شاه گلعذارست
نه زندان بلکه خرم نوبهارست

دل هر عاشق از پستان گشاید — مراین غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز دایه — فغان خیزان ز دنبالش چو سایه

اشارت کرد تا بگشاد در را — نمود از دور آن تابنده در را

بدیدش بر سر سجاده از دور — چو خورشید درخشان غرقه در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده — رخ از ذکر خدا پر نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو — فکنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر — چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فکنده — نشسته چون بنفشه سر فکنده

ز خود دور و بحق نزدیک نشسته — ولی در گوشه تاریک نشسته

ز جان زاری و از دل ناله میکرد — ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

بلؤلؤ لعل لب را میخراشید — ز نخل تر رطب را می تراشید

ز چشم خونفشان و اشک گلگون — همی داد از درون این راز بیرون

گدای چشم و چراغ نازنینان — مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتشی زد حسرت عشقت — سراپای وجودم سوخت عشقت

نزد بر آتشم وصل تو آبی — بآبی از دلم بنشاند تابی

بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک — همی سنجم ترا زین ظلم با باک

نداری رحم بر مظلوم بیکس — زهی بی مردمی و محرومی بس

ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد — مرا ای کاشکی مادر نمی زاد

وگر میزاد مادر کاش دایه — بفرق من نمی افکند سایه

ز شیر ناب کم میداد بهرم — بشیر از قهر می آمیخت زهرم

ز حال خود بدینسان سخن گو بود — ولی یوسف بحال خویشتن بود

سر موئی بدان خاطر نشد — وگر میشد از آن خاطر نمیشد

چو شب بگذشت همچون صبح خیزان — زلیخای فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی بر آمد — موذن در سحر خوانی در آمد

دم سگ حلقه بر حلقوم او بست / دمش از فغان شب فرو بست

خروس از خواب شب شد گرم آغاز / بپای تیز کرده ساز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بخدمت آستانش بوسید و برگشت

بزندان تا همش خلوت نشین بود / شد آمد سوی زندانش همین بود

فدای جان او شد آن نکو روی / نبودش جز تماشا آمد شد کوی

نکردی کس بپستان میل جنبان / که بود آن چشمه را اصل زندان

بلی تنها که زندانیست یارش / بجز زندان کجا ماند قرارش

رفتن زلیخا روز بر بام قصر خویش و از آنجا نظاره زندان کردن بر مفارقت یوسف ناله و زاری برداشتن

شب آمد عاشقان را پرده راز / شب آمد پرده‌دار قصه پرداز

توان بس کار در شبگیر کردن / که در روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذرانید / ز غمها تا تم شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش / صداع اندوه جگرسوز آمدش پیش

نه رویی که در زندان کند روی / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان پیش یوسف / که تا دیدی بجایش روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی تنگ / بدان صد عشقبازی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه بر پایش بر دادی

که این چشمیست کان رخسار دیده / و یا آن پاست کانجا ره سپرده

اگر چشمش تنم را بوسه دادی / و یا رو بر کف پایش نهادی

ببوسم بارها آن چشم گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی

بپرسیدی از آن پس حال او را / جمال روی فرخ فال او را

که در رویش به انفس سود و گر بندی / بکار او نیفتاد دست بندی

گلش از آن هوا پژمرده کی نیست / غمش از آن زمین آزرده دل نیست

ز تنهاها که بر روی خود دیوانی / ازین اندوه یاد آورده یابی

بس از پرسش نمونهای بسیار / زجا برخواستی با چشم خونبار

ببام کاخ در یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان می‌نمودش

در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی

بدیده دُرّ مرجان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی

که هم تا روی گلهاشش نبینم / بس این کز بام خود باشش ببینم

نیم شایستهٔ دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن

بهر جا ماه من منزل نشین است / نه خانه روضهٔ خلد برین است

ز دولت سقف او [illegible] دارد / که خورشید جبین در پا ندارد

مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن بر آن دیوار پشت است

سعادت بین فرزند آید از آن / که سر در من فرود آرد بدان بیت

چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آنسان آستانی

خوش آن کز تیغ مهرش آشکارا / شوم چون ذره گردد پاره پاره

در اقلیم سپهر گون ز روزن او / به پیش آفتاب روشن او

هزاران شکر دارم زین زبونی / که بی‌جان مانده‌ام زان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبر افشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتارش آن گفتارش این بود

در آن گفتار حالش بر لب آمد / درین اندوه تا روزش شب آمد

چو آمد شب که شد حیله‌اندیشش / که گیرد پیش آیین شب پیش

شبش آن بود و زاینها بداندیش / که زندان بود جای آن دل‌افروز

بشب زندان شدی ناچاره گردی / بروز از غرفه‌اش نظاره کردی

نبودی هیچگه خالی زین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار

جهان بی یوسف بخاطر خانه‌اش گم بود / که از جان جهان یکجا نشد گم بود

ز بس دریاوار کم کرده خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گر چه میدادند پندش | نبودی پند ایشان سودمندش
بگفتی کای کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتار از من آگاهی مجویید | بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم | وز آن پس گوش شنیدن گشایم
دل من چست بازندی من | از آنست این همه حیرانی من
بخاطر هر گه آن ماه گردد | کجا از دیگری آگاه گردد
نگشتی ز حال خود روزی که تابش | ز زخم نشتر افتاد التهابش
ز خونش بر زمین رونده کس | نیامد غیر یوسف یوسف و بس
ز زخم نشتر استاده سنگ پست | بلوح خاک نقش این حرف بربست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کاو رهایی یابد از خویش | نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را | که گنجایی نماند دیگری را

درآید همچو جانش در رگ و پی | نباشد یک سر مو خالی از وی
نبویی باشدش از وی نه رنگی | نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
ز دل تاراج وی در تخت بندد | ز کوی آن موسها رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر پختگی آر و ز خامی | ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی ز بود خود برون آی | بدولتخانهٔ سرمد درون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی | نه از دولت بود چندین گرانی
بر آن ام کز جهان باز قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی در زمانی زان نبودت | مباش امروز هم چون نیست سودت

بجو اندر خودی بهبود خود را
گزین سودا بینایی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر و وصیت کردن وی مر یکی از ایشان را که وی را پیش پادشاه یاد کند

زهی در هر که دولتمند زاید / فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد / گل از وی نافهٔ تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر تیره کشتی / شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد ار در رود در تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر در آید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان / گلستان شد از آن گلبرگ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و رنج آزاد گشتند

بگردن غلشان شد طوق اقبال / ز پا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمارداریش / خلاصی دادی از تیمارخواریش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی در چاره جویی / ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / ز ناداری نبودی غره‌اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی

وگر خوابی بدیدی نیکبختی / بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس ز محرمان شاه انجم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم

بزندان همدمش بودند همراز / در آن ماتمکده با او هم آواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی / گران جانشان افتاد و تابی

یکی را مژده خواب از نجاتش / یکی را مخبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر او زیشان نهان بود / وزان بر جانشان بار گران بود

یوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادند / یکی را بر در شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت / بمسندگاه عز و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسندنشین کرد / بایوسف وصیت این چنین کرد

که چون در صحبت شه باریابی / به پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در صحبتش یاد آوری زود / کزان یاد آوری وافر بری سود

بگویی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنینش بی گنه بسپرده رنجور / که هست این از طریق معدلت دور

چو خورد آن بهره ور از دولت شاه / محل رفعت آمد قرب شهنشاه

چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش

نهال وعده اش یوسف نیاورد / بزندان بلا محبوس آورد

بلی آنرا که ایزد برگزیند / بصدر عز معشوقی نشیند

در اسباب بر رویش ببندد / زمین آیینش کم پسندد

نتابد جز بسوی خود روی او را / ز هر کس بگسلاند خوی او را

بدست غیر کار احش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس / اسیر داغ خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب خود و تفتیش کردن تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته تفحص نماید

بسا قفلا که ناپیدا کلید است / بران او گشایش ناپدید است

بود چون کار را پیچ بر پیچ / بپیش گوششش فکر و نظر هیچ

زناگه دست صنعی در میانه / نقشش هیچ صانع ناگمان

[illegible] اکشادی / فروبست در گشاد و سر دری

چو یوسف زان رحیق تنهایی کند / بریده از رشته تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد در نوایب تکیه گاهی

ز پیدا خودی و بیخودی رست | گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه | ز خوبی و خوشی از یکدگر به
وز آن پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد بسی بس خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند | بسان کاه او را پاک خوردند
بدینسان سبز و خرم هفت خوشه | که دل از قوت بردی دیده توشه
بر آمد از عقب هفت دگر خشک | بر آن پیچید و کردش سر بسر خشک
چو سلطان بد او از خواب برخاست | ز هر بیدار دل تعبیر او خواست
همه گفتند این خواب محالست | فراهم کرده وهم و خیالست
بحکم عقل تدبیری ندارد | بجز اعراض تعبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت | ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فر جوانیست | که در حل دقایق نکته دانیست

بود بیدار در تعبیر هر خواب | دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گویی به وی بگشایم این راز | وز آن تعبیر خواب آورم باز
بگفتا از خدا خواهی چه از من | چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است | که از دانش این از دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد | ز یوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند | به اوصاف خود اشکال همان حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه | بود از خوبی سال خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر | بود از سال تنگی قصه آور
نخستین سالهای هفت گانه | بود باران آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر بر آید | وز آن پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد | ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطایی | نروید از زمین شاخ گیایی

ز عشرت سال ارزان مست نازند / ز تنگی تنگ پستان جان سپارند

چنان نان کم شود بر خوان دوران / که گوید آدمی نان ده بجان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه داور گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور / که زو گردد دم این قصه باور

سخن گر ز دوست آری شکرست او / ولی گر خود بگوید خوشترست او

چو از لب سخن باید شنیدن / چرا از مرد پس باید شنیدن

دگرباره بزندان شد روانه / بمرد این مژده سوی آن یگانه

که ای پیر در ریاض قدس خرم / سوی بستان سرای شاه بنه گام

خرامان شو بیارای دلارا را / بیارا زان گل این بستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من بیکسی را بی گناهی

بزندان سالها محبوس کرده / ز تاتار کرم مایوس کرده

اگر خواهد که من بیرون نهم پی / از آن عشقانه کو اول بفرمای

کز آنانی که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند

بیکجا چون ثریا باهم آیند / نقاب از راز من روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند / که رحمتم جانب زندان کشیدند

بود کین پرده بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من

مرا به گر زنم نقب خرابی / که باشم در فراش خانه جایی

جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کرد آگاه

به پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند

چو ره کردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشی بگشاد چون شمع

کزان شمع حریم جان چه دیدید / که بر وی تیغ بدنامی کشیدید

تهی کارا نباشد بر تنش گل / گلی ز دامانش و در گردنش غل

گلی شد زینت آب و باد شبگیر / بپایش چون نهد جز تاب زنجیر

زنان گفتند کای شاه جوانبخت | که هم تاجت همیشه باد هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم | بجز عز و شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک | که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته | دل از کید و زبان از کذب بسته
فروغ راستیش از دل علم زد | چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویشتن کرد اقرار مطلق | برآمد زان صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی | منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم | چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد | در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت | بحالش کرد حال من سرایت
هر احسان کاید از شاه نکوکار | بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید | چو گل بشکفت چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند | درین خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگ خندان | گل خندان بستان به که زندان
ملک جان بود شاه جوانبخت | مقام شه نباید جز سر تخت

[illegible] یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشا ویرا و وفات کردن عزیز و مبتلا شد زلیخا به تنهایی

درین ریگین گلشن هست دیرین | که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خور و مه طفل اندر چشم چو ما | که آید بانخ چون ما بیرون
شب یوسف چو بگذشت از درازی | طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران جانش از اندوه | برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه | خطاب آمد ز نزدیکان درگاه
که ایوان شه خورشید اورنگ | بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو دو دیده تا زندان ایستادند | تحملهای خود را عرضه دادند

چو از زرین کمر پرچش خلالها / همه در خلعت زرکش جلالها

چو از چابک سواران پیاپی / تبارزی مرکبان با همه ماهی

چو از خورشید پیکر خوش خرامان / بهمراهی سپهر پایی سرایان

سران مصر بیرون از شماره / نثار آورده پیش از هر کناره

چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه

فراز مرکبی از پای تا فرق / چو کوهی گشته در زر و گهر غرق

بهر جایی طبقها مشک و عنبر / بهر جا بدرهای زر و گوهر

براه مرکب او می فشاندند / گدا را از گدایی می رهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش خیره رفتار

خرد طلس پا انداختندش / بپای انداز زرق انداختندش

به بالای خرد اکسون همی رفت / بر اطلس همچو گردون همی رفت

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش

کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند / به پرسشهای خوش با وی سخن راند

جواب آنکش مطبوع گفتش / پسند آمد از آن کش بیش گفتش

وز آخر گفت این خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

جهان بسپار کین در تو امنم / غم خلق جهان بر روی تو انم

منادی کرد اندر شهر و باری / که شود خلق اجیر کشتکاری

نیاجی سنگ خارا را خراشند / ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه

سنانها خوشه را زان بیشتر تن / که باشد بر رخ خصمان سنان تن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی / بپاید روزگار پسالگی

بدو هر کس برای عیش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره

ملی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش کردن آن کار داند | چو گردون کار را داند تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت | چو من آگه کفیلی کم توان یافت

پس تفویض کن یکسر این کار | که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی به میدان کار سازی | به ملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بند فرمان او کرد | زمین را عرصهٔ میدان او کرد

بجای خود به تخت زر نشاندش | به صد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی | جهانی پیش تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ایوان | رساندی بانگ چاوشان به کیوان

بهر جانب که طوف انگیز بودی | جنیبت کش هزارش پیش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره | برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی | بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون شد | لوای حشمت او سرنگون شد

دلش طاقت نیاورد آن جدل را | بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد | ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد | نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است | درین حرمان پی کار وی است

یکی را بر کشد چون مهر بر افلاک | یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن کاو با همه کاری نبازی | که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد | نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف و ابتلای وی به محنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد | ز شادی جهان آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او | نگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان پای اندود / برآرد موجهای فتنه چون دود
از آن نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد برنگردد
اگر جشن طرب سازد زمانه / دهد رقص بتان جادوانه
فرو پیچد از آن جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغان از او تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش
همه اسباب عشرت جمع میداشت / رخ از رشحه چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان وی نمیرفت / حدیثش از زبان وی نمیرفت
در آن وقتی که رزق از سر عزیزش / نماند اسباب و آن هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود
پناهش روی در ویرانه کرد / وطن در کنج محنت خانه کرد
همه شب با خیال او نمی خفت / ز دیده خون همی بارید و می گفت

خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم
دلی بی بار از حرمان میازار / جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت که بختم ساخت محروم / به زندان کردمش مظلوم مجرم
شب پنهان به زندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی
ندارم زو بجز در دل خیالی / وز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون بدهم / که در قالب خیال اوست جانم
همیگفت این حدیث و آه میزد / ز آه آتشش بر ماه میزد
چو بد آه دایم دود آتش / بفرق چرخ شدی چتر سیاهش
ز خورشید هوا هیچ گاهی / نبودی غیر از آن چترش پناهی
نبود آن چتر گر بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش گر آن آماج گشتی / ز صندوق فلک پران گذشتی

ز مژگان نم نم دم خوناب میریخت
نگو خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او
مژه میریخت آبی بر لب او

همی شست از رخ او خونابه گویی
از آن خونابه بودش شستن رویی

چو از خونابه رخ را غازه کردی
بدل عهد محبت تازه کردی

بروی کار ناوردی می شد
بجز خون جگر کامی از آن عهد

گهی کندی بناخن روی گلگون
چو چشم خود گشادی چشمه خون

ز ناخن هر رگی بودی دواتی
نوشتی از غمش خط نجاتی

گهی سینه گهی دل میخراشید
ز جان نقش جانان می تراشید

همی زد بر سر زانو کف دست
سمن از رنگ نیلوفر همی بست

بهر دو دست نیلی خوردم مس
گر او خورشید شد نیلوفرم بس

چو باشد آفتاب خاوری یار
مرا نبود بجز نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت
بسان نیشکر خاییدی انگشت

گهش گر سر نگاری داشتی کار
نگاری گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان نی خامه کردی
ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی
برون زآن حرف چیزی کم نوشتی

ولی آن نامه هرگز نه بستانش
نخواندی دلبری نوشته خوانش

فراوان سالها کار وی این بود
ز هجران رنج و تیمار وی این بود

هوای تیره گشت از چرخ پیرش
برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب شد گاه رحید
ز مشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیره تیر
بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد پیری او را باغ
گر ایشان بوم گیرد خانه زاغ

سیاهی اسپر سنگ از کف شست
ز نرگس زار چشمش یاسمین رست

بشادی زیر این طاق کج آیین
سیه پوشید بس چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از نا امیدی
چو رفت از سیاهی در سفیدی

ز هندستان اگر بودش نمونه | که باشد کار هندو واژگونه
بروی تازه چون گل چینش افتاد | شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز نازان چشم کو در ابرو فکندی | فتادش چین پی ابرو ز در رو
ندارد کس ازین دیر کهن یاد | که گیرد آب چشمی بی حس باد
ولی گر باد بودی ور نبودی | رخ چون آب او پرچین نمودی
سهی سروش ز بار غم خم شد | سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز بس زانو به پای بود از بخت وارون | ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غمدیده خاکی ز خون مردم | چو شد پیرایهٔ بیناییش کم
به پشت خم از آن دیدی پس و پیش | که جستی گم شده پیرایهٔ خویش
بسر بردی در آن ویران مه و سال | سرش را چتر نه پایش ز خلخال
تهی از حلیهای طالعش دوش | سبک از دانهای گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع | معرا عارض از زربفت برقع

ز زیر پهلو از خاکش نهالین | ز خارا نازکش انگشت بالین
بمهر یوسفش از خاک بستر | به از مهد حریر و خز گستر
نهاد او زیر روی خشتش | مربع بالشی بود از بهشتش
ز حرفی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر آن آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت | هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی | به پایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر | لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودی کار پیوست | شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند | بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان یوسف لب ببستند | پس از وی با خموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش | هوس یابی فتوحی از ره گوش
بر آن شد تا ز بی قوتی دگر باز | کند بر راه یوسف خانه ساز

که چون افتد گذرگاهی به راهش | پذیرد قوت از آواز پاهاش
زهی بیچاره آن از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده | نوای عیش را ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش | بیابد قوتی از بانگ بارش
گهی با باد از وی راز گوید | گه از مرغ نشانش باز جوید
چو گیرد در وی بر رهگذاری | بروبش از ره و خوشتر غباری
ببوسد پای او گر شهریارست | بشوید گرد او کان زان دیارست
وگر سلطانش از ره شد سواره | برآید بر دو چشمش تاب نظاره
شود خرم بجایی کو گذارش | شنیدن خوش آواز پاهاش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف و از نی خانه پیاستن
تا باد آر سپاه وی خورسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست | ره یوسف از نی خانه بیاراست

بدان کردند نی بستن حواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز | جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی | ز آتش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بست بود افتاده خسته | چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون خبر بود | بر آن هر تیر گویی نیشکر بود
بر آن خرگه داشت یوسف نوادی | سپهر اندازه گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه
گره بر طره چرخ از دم او | شکن در کاه پیکر از سم او
بر او تختش بالا بسته از زر | ز سیمین اختر رخشان مسمر
ز زخم سم چو سنگ خاره جستی | ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش بجستی در تک و دو | بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان نخچیر / پران از پهلوی نخچیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق / پلنگ جستن بدی گرم چون برق

اگر گردش بیاز و پس کشیدی / بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ار چه شدی بر قطره از خوی / ندیدی هیچکس یک قطره از وی

بجوشش فوج از خوی داشت بس میل / چو او گرد آمده بر قطرها سیل

چو گنجی بود از گوهر روانه / بری اسپ مار تازیانه

بیادی گر در آوردی به پر / بسطل آب از چشمهٔ خور

مهیا ساختی در هر شبانگاه / جوش از سنبله وز کهکشان کاه

ز شعر چشمه از شب و سال / پی جو کردنش آماده غربال

[illegible] / که تا سنگ از جوش جو دانه چیدی

دو پیکر بود از زرش جالی / رکابش از دو طرف تابان هلالی

چو یوسف در رکابش پای کردی / چو [illegible] اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی

کشیدی نیز ران اصطبلی / گرفتی هر طرف اصناف میلی

بهر جایی که بشنیدی صهیلش / نبودی حاجت کوس رحیلش

شتابان سوی آن شه آمدندی / چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آن را شنیدی / ازان نی لب خود پر خون بدیدی

بحسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی

چو پی یوسف رسیدی خیل از راه / نظرش گوی دکان کردندی گاه

که آنگه در رسید از راه یوسف / بروی سنگ مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف در نهان / نی چشمم نشان ای از نیستان

دلم بی طره می بیند داغم / که ناید بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد / جهان پر نافهٔ تاتار گردد

بهر محمل که آن جانان نشیند / شمیمش بر مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی گروهی / گرانش در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست ... درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی از پی پرسش نکوشید ... قدوم دوست از دشمن بپوشید

شهی کش شاه ملک جان توان داشت ... قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جان را تازه دارد ... ز شمها جان جهان را تازه دارد

چو جان را تازگی همراه گردد ... از آن جان تازه کن همراه گردد

چو کردی گوش او چیز انجه زر ... ز چاوشان صدای دور شو دور

زدی فغان که من عمریست دورم ... بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد پیش ازینم تاب دوری ... بخواهم دوری الا از صبوری

ز جانان تا بکی مهجور باشم ... همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش او فتادی ... ز خود کرده فراموش او فتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی ... بصد حسرت در ان نابست رفتی

دران بیها جو دم از جان نشان شد ... دمیدی صبح استی فغان فریاد

بدین دستور بودی روزگاری ... نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را علیه السلام
والتماس نا یافتن و بعد از آن بخانه رفتن
و بتان را شکستن و پای اتحاد آوردن و پس سر راه یوسف رفتن

نداند عاشق بیدل قناعت ... فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم بود یک مطلوبش آرام ... بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند ... چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا گر چه بعد از ره نشینی ... هوای دولت دیدار بینی

شبی پیش آن بت بر زمین سود ... که عمری در پرستش کارش این بود

بگفت ای قبله جانم جمالت ... سری من بعبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم ... برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود بسی رسوایم را ... بچشم بار زو بیجایم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور
بدو چشمی که روشن بینم از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی
بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون میتوانی
چه داری کام من دیگر تو دانی

درین جان تخم بیم مبند چندین
بدین بدتخم بیم مپسند چندین

چه عمرست این که نابودن ازین به
ره نابوده پیمودن ازین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد
ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد
صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدایی
گرفت از راه یوسف تنگنایی

برسم دادخواهان از بر راست
ز دل ناله ز جان فریاد برخاست

ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی
خروش چاوشان طرقوا گوی

ز بس کوسها بر در ز هر جای
صهیل مرکبان بادپیمای

کس از غوغا مجال او نیفتاد
بحالی شد که او را کس نپرداد

ز نومیدی دل صد پاره گشته
ز کوی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت
ز راه آتش فشان میکرد و میرفت

بتخت خانه خود چون پی آورد
دو صد شعله بیک مشت نی آورد

بپیش او در آن سنگین صنم را
زبان بگشاد پس کین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم
بحالی که باشم صد راهم

شد از تو راه چشمم تنگ بر دل
شرر کرد از تو کوهم سنگ بر دل

بپیش روی تو چون سجده بردم
بسر راه وبال خود سپردم

بگریه از تو هر کامی که جستم
ز کام هر دو عالم دست شستم

تو پس کی خواهم از سنگ تو رستن
بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این و بر سر سنگ خاره
خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بچالاکی و چستی
بکارش آن الحجت آمد درستی

ز شغل بت پرستی چون بپرداخت
به آب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیردستان / بتان و بتگران بت پرستان

اگر نه عکس چهرت بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی

دل بتگر بمهر خود خراشی / وز آتش انگنی در بت تراشی

کسی کو پیش بت افتاده پستست / که گوید بت پرست ایزد پرست است

اگر رو در بت آوردم خدایا / با و بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود خطای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز

زبس از خطا پیمایی از من / ستاندی گوهر پیمایی از من

چو آن کرد خطا از من فشاندی / بمن وا باز آنچه از من ستاندی

بود دل فارغ از داغ تاسف / بچشم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن رهمصر شاه / گرفت افغان کنان باز پس راه

که پاکا آنچه شه را ساخت بنده / زظل عجز کردش سرفکنده

بفرق بنده بیکس محتاج / نهاد از عزت تاج خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت او هوش یوسف

بحاجب گفت کاین تسبیح خوان را / که برد از جان من تاب و توان را

بخلوتخانه خاص من آور / بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسیم / وزین ادبار و اقبالش بپرسیم

گزان تسبیح چو شیخ روشغب کرد / عجب کردم که تاثیرش عجب کرد

گرش مهجوری و امن گیر باشد / کلامش اگر این تاثیر باشد

ز روضه جان خاک دریابنده شاهی / که دریابد بآسیی پاکانی

فروغ صبح دولت اوج والا / فزود قصه گم کرده راهان

نه چون شاهان در آیین ماه / که چون بنده بدزد بهانه

ز من ظالم که یک دینار زر ریخت / دگر زر در پی صد گنج ریخت

رو دینار زرش صد گنج زرست / تظلم کردن از وی هرزه گوییست

آمدن زلیخا بخلوتخانهٔ یوسف علیه السلام و بدعای وی بینایی و جمال و جوانی را باز یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق
که باشد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد
ز بارش سینه بی آزار یابد

بپیش او نشیند راز گوید
حکایتهای دیرین باز گوید

زغوغای سپه چون رست یوسف
بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه
بخوی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در ایوان کسی پیر
که در ره مرکبت آمد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه
بهمراهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن
اگر درویش هست ورا و گی

بگفتا نیست ز انسان کو را اندیش
که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید
حجاب از کار خود هم خود گشاید

بدو رخصت یافت چون آن گوهر خاص
درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت
دهان پرخنده بر یوسف ثنا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
ز وی نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم
ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در بهایت
دل و جان نقد کردم در هوایت

جوانی و دولت بر باد دادم
بدین پیری که می بینی فتادم

کرمهاشاه و تمکنت اندر آغوش
مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زان سخنهای اب گو گریست
ز چشم کرده و بر روی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالت
چرا حالت بدین سان در وبالت

چو یوسف گفت با وی ای زلیخا
فتاد از پا زلیخا بی زلیخا

شراب بیخودی وا زد دلش جوش
برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز
حکایت کرد با وی یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت ... بگفت از دوریت شد روز وصالت

بگفتا از چه شد سرو نازت ... بگفت از بار هجر جانگدازت

بگفتا چشم تو بی نور چونست ... بگفت از بس که بی تو غرق خونست

بگفتا کو زر و سیمی که بودت ... بفرق و تاج و سیمی که بودت

بگفت از چشم تو نرگس نحیف اند ... ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

چرو زر را نثار پایش کردم ... بگو مر پاشیش را داش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او ... گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم ... کنون دل گنج عشق آنم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز ... ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی ... نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی او را بسوگند ... بشرح او گشایم از زبان بند

دگر ز لب بشرح او نه بندم ... غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بارکان فتوت ... بآدم معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله و ریحان میدمیدش ... لباس خلد از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دارم ... روا سازم بزودی گر توانم

بگفتا دل جمالست و جوانی ... بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بیند ... گلی از باغ رخسار تو چیند

بجنبانید لب یوسف دعا را ... روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد ... رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش ... وز آن شد تازه گلزار شبابش

بکافورش بر آمد مشک تاتار ... ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین موی او دور ... در آمد در سواد نرگسش نور

خم از پشت گل اندامش بدر رفت ... شکنج از نقره خامش بدر رفت

جوانی بر سرش آکشت هاله ... پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش آنچه در نظاره گه رشد ز عهد پیشتر هم پیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوروی مراد دیگرت گر هست بر گوی

مرادی نیست گفتا غیر از آنم که در خلوتگه خاصت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم بشب رو بر کف پای تو باشم

نشینم در سایه سرو بلندت شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را بکام خویش بینم یار خود را

بحکمت خود که پر مروت و رحم دهم از چشمه یار صحبت نم

چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش زمانی سر به پیش افکند خاموش

میان خواهش حیرانی و ناخواست که آواز پر جبریل برخاست

نظر بر غیب بودش انتظاری جواب او نه گفتی نه آری

پیام آورد کای شاه فلک سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم تو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی آن عجز و کوشش درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی بخستیم تو با بالای خویشش عقد بستیم

تو هم عقدش کن اینجا و بپیوند که بگشاید بدان از کار او بند

زمین طلعتت با لطف ما ها شود زینده وزان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه ز نعمتهای جشن اندر میانه

شه مصر و سپهداران کشور انبوه بتخت خود و صدرها بنشاند

زلیخا را بعقد خود درآورد بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان ز آن تا پایه مبارکبادگویان تا بپایه

برسم معذرت یوسف بپا خاست بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را به پرسش یافت دلشاد | بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران چو پیشش دویدند | پیرو قبه پیشش کشیدند
چو هاهای موی مردم یافت آرام | بنظرگاه خود زد مرکب کام
چو وسن نقاب عنبرین بست | زر افشان پرده بر روی مه بست
بفیروزی برین فیروزه طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا در برآویخت | شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جمال شمع شد پرده پرداز | دران پرده جهانی راز در راز
بخلوت محرمان با هم نشستند | بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا شسته در پردهٔ خاص | دل از عشقش درون پرده رقاص
کزین تشنه که بر لب دیده آب | به بیداریست یا رب یا بخواب
شود زین تشنگی سیراب یا نه | نشیند از دلم این تاب یا نه
گهی پر ز آتش از تنگ شادی | گهی پر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من بر وی ندارم | که گردد خویش پنهان در کنارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست | ز لطف دوست نومیدی حرامست
درین اندیشه خاطر در کشاکش | که گر خوش بود آنجا کار ناخوش
زناگه دید کز در پرده برخاست | ز بی پرده مجلس را بیاراست
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | تماشای رخش پی در پی افتاد
بروی وی از خود اطراف انگیز | ز نور چهر ظلام شب شد دور
چو یوسف آن تجلی پیشش دید | ز دیدار خود آن نیز بیش دید
ز راحت جای بر تخت زرش کرد | کنار خویش بالین سرش کرد
به بوی بود خوش آن دو پرورش | به بیداری کشید از خواب نازش
باو روی گران می بست دیده | وزان می بود عمری آرمیده
چو چشم انداخت روی دلربا | بسان نقش چین روی دیبا
نظر چون یافت بر رو دید قرارش | فغان کش شمع سوی بوس کنارش

لب او پسته شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را

چو بود از بهر آن قفل خنده محتاج / دو لب بر خوان وصل او نمکدان

از آن دیگر دو لب او پسته ساز / که بر خوان از نمک به باشد آغاز

نمک چون شیر شوقش بیشتر کرد / دو پسته عهد در میان دگر کرد

ز بیراه کمر تار دو ره رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی

میان پسته طلب را جا که جست / از آن با گنج گهر درج گهر جست

نهاد وش پیش آن پسته و گل اندام / مقفل شد از نقره خام

نه خازن بر ده سوی خزینه دستی / نه خازن از قفلش کرا شکستی

کلید خنده از یاقوت تر ساخت / گشادش قفل در دوی گوهر انداخت

کمیتش گام زد در عرصه تنگ / ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نفس توسن او پیشه کشی کرد / در آن ختر که یابی و مستی کرد

شبانگه تشنه بر خواب از خواب / بر همین بر که پسته بر زدی آب

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی نشکفته و دیگر شکفته / نهفته نا شکفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچه ناشکفته را چید

بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد صبح ناشکفته چون ماند

بگفتا جز غریم کس ندیدست / ولی آن غنچه با غم نچیدست

ره چاه ار چه بس تنگ بوده / بود کامرانی پیشتر که بود

بطفلی که در خواب دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط رحمت گسترده بودی / من این عقده را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این عقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این عقد امانت / نگه کردم نماند از دست خیانت

دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم / بتو تا بی پی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن از آن گل چهره / شنید افسرده ... ز آتش مهر

بدو گفت ای که چون از خود دهی پیش | نه بر تر زانچه مشکلی زین پیش
بگفت آری ولیکن عقده در کار | که من بودم به درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش | بجان دردی که درمانی نبودش
ترا اشکی به رخ جوبی که هستی | گران سر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من | بکش اما عشقوی بر بدی من
بجری کز کمال عشق خیزد | کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام | بمعشوقی بر آید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق | که نامد بپرستش معشوق عاشق
زلیخا را طریقی بود در عشق | که گیرم عمر خود فرسوده در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی | بنورش لعبتان دمساز بودی

دو لعبت ار چه هم نشاندی | یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو وقت خواب زد لعبت ز دست | ره دور سپس پشت خواب دست
در آن خوابی که دیدار بخت بیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد | بعزم مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد | ز بهر خود بشهر یوسف آمد
جوانی با خیال او بسر برد | با مید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد | بکوری در تماشای وی افتاد
پس از پیری که باز او جوان شد | بهر روی دل و جان و جهان شد
در آن پیری هوایش بیش تا زیست | بدل قید وفایش بیش تا زیست
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم | که می آمد ز دل گرمیش شرم
چو صادق بود مهر و دل از نهایت | در آخر کرد در یوسف سرایت
چنان در راه دل آن دلبرش | که یک ساعت نماند از وی شکیبش

بگرد خاطرش جز هستی خداجوی — لبش بر لب نهادی روی بر روی

ز بس گشت طرب را باب و وادی — بآتش بهره‌مند جز خشنادی

ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت — ز خورشید حقیقت پرتوی یافت

چنان خورشید بر وی اشتلم کرد — که یوسف را از او هم نیز گم کرد

بلی در بوتهٔ عشق مجازی — گذشتن عمر در طفل گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع — نبودش پیش او هیچ مانع

کششهای حقیقت در وی آویخت — ز هرچه ناگزیرش بود بگریخت

شبی از چنگ یوسف شد گریزان — خلاصی جست از آن شاه عزیزان

چو زد دست وفا در دامن او — ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن تو — دریدم پیش ازین پیراهن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی — به پاداش گناه من رسیدی

چو یوسف روی او در بندگی دید — در آن نیت دلش از بندگی دید

بنام او زر نگار کاشانه ساخت — نکو کاشانه عبادتخانه ساخت

بخوبی آنچنان چون دیر زرتشتی — زمین از لطف وضع او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف — مهندس را بران فکر نظر وقف

ز روزنهاش نور بخت تابان — ز درها قاصد دولت شتابان

ز عالی غرفه‌هایش چشم بد دور — نقوش طاقها چون ابروی حور

ز عکس شمسه‌اش خور برده مایه — محال از روی او زاینده پایه

دمیده ز آب کلک نقش‌بندان — بنخلستان نوازش نخلها

بهر شاخی از آن مرغان نشسته — ولیکن از نوا منقار بسته

میان خرم فرخنده بهشتی — برای همچو یوسف نیک‌بختی

دو صد نقش بدیع انگیخت در وی — هزار آویزه در آویخت در وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست — نشاندش بر فراز تخت و بنشست

بدو گفتا ای انواع کرامت — مرا شرمنده کرده تا قیامت

دران وقتی که میخواندی غلامم　　کرامت خانه کردی بنامم

زلعل زر پی سرخی زردی　　مران زینت که امکان آن کردی

کنون من هم پی شکر عطایت　　عبادتخانه کردم برایت

دران شیرین پی شکر خدایی　　گران اری بدو موی عطایی

توانگر ساختت بعد از فقیری　　جوانی داد بعد از ضعف و پیری

بچشم نور رفته نور دادت　　وز آن تو در راحت گشادت

بس از عمری که از غم خسته بادت　　بتریاک وصال من بیادت

زلیخا هم بتوفیق الهی　　نشسته بر سریر تخت شاهی

دران خلوت سرای بود خرسند　　بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

زهی حسرت که تا کی تنگ بختی　　کشد با پیشگاه وصل رختی

کشیده

کشیده شاهد دولت در آغوش　　کند اندوه دوران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری　　بشادی بگذراند روزگاری

زناگه باد ادباری برآید　　سموم هجر را کاری برآید

درآید در ریاض وصل گستاخ　　درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون بیوسف بوی جان یافت　　بوصل ایمن از آرام جان یافت

بدل خرم بخاطر شاد می زیست　　ز غمهای جهان آزاد می زیست

تمامی قیا ایام وصالش　　دران وقت چل بگذشت سالش

پیاپی داد آن نخل برومند　　بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی در جهان بی او نبودش　　که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب　　ره بیداریش زد ره زن خواب

پدر را دید با مادر نشسته　　برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب　　کشید ایام دوری زود بشتاب

ز ماخوابی آب و گل رقم زد
بمنزلگاه جان و دل قدم زد

چو یوسف یافت بیداری از آن خواب
به پهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با وی بیان کرد
وز آن مقصود را با وی عیان کرد

ز خوابش با خیال دوری انگیخت
بجانش آتش مهجوری انگیخت

دل یوسف ز طور خود برون شد
باد تسلیم شوقش افزون شد

قدم زین تنگنای مهر برداشت
ره قیمت سرای راز برداشت

متاع انس ازین ویرانه بر دو
بمحراب تعبد بت جا برد

گدای حاجت آرای مستمندان
بسر افسر زنا تارک بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی
که هرگز هیچ عاقل ان دادی

دلم زین کشور فانی گرفت
ز اندوه جهان یابی گرفت

دل مانم مس ای بخورده
مثال شاهی ملک ابده

نکوکاران که راه دین گرفتند
بقرب و منزلت پیش گرفتند

بدون

برون از انشمار و پیامم
بقربت ایشان پیامم

زلیخا چون شنید این ازو زاری
بدل زخمی رسیدش سخت کاری

یقین دانست کز وی این عارا
اثر کرد و بزودی آشکارا

نیامد از کمان او خدنگی
که در تأثیر او آمد درنگی

قدم در کلبه زد بیتی و تنگ
گشاد از گیسوی گیسوی شبرنگ

همیکرد از غم دوری سر خاک
همی مالید رخ و چهره بر خاک

ز شادی طاق با اندوه و غم جفت
ز دیده اشک می افشاند و میگفت

گدای درمان درد ناکان
برهم خرقه دوز خسته چاکان

مراد خاطر هر نامرادی
گشاد اشد در هر بی گشادی

نجات آور درهای بسته
جبار بند دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران اندوه
بسنگ سار نده غمهای چو کوه

گرفتار دل افکار خویشم
عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت هجران یوسف / بر جان مرا با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را

نهال عمر بی برگست بی او / حیات جاودان مرگست بی او

تعالی الله چه نیکو نباشد / که من باشم بگیتی او نباشد

اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر اول آنگه او را

نمیخواهم کزان یکسو نشینم / جهان را بی جمال او ببینم

بسر برد اینچنین در گریه و سوز / نه شب را گفت شب نه روز را روز

بلی هر کس غمی دارد دل تنگ / شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

دگر روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح شادان

ببر کرده لباس شهریاری / برون آمد باهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل / بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل

امانی نیست زین چرخ عمر فرسای / که ساید بر رکاب دیگرت پای

عنان بگسل ز آمال و امانی / بکش پا از رکاب زندگانی

چو یوسف این بشارت کرد از گوش / ز شادی شد بر آن هستی فراموش

ز شادی دامن همت بیفشاند / یکی ز وارثان ملک را خواند

بجای خویشتن آن مرز کردش / بخلعتهای نیک اندرز کردش

دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید

بگفتند او بدست غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست

ندارد طاقت این بار جانش / بکار خویش بگذار آنچنانش

بگفتا تیر این بار غم هست / بماند در دل او تا قیامت

بگفتند ار دلش خرسند دارد / بخرسندی قوی پیوند دارد

ملک جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد ازان میداشت زیبی

چو یوسف را بدست او سیب بنهاد	روان وی سیب را بوییده جان داد
بلی آن نکهت از باغ بقا یافت	بصد نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف از آن نوع جان برآمد	ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد	صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت این شور و فغان چیست	پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدان گفتند کان شاه جوانبخت	بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد	وطن در اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویش رفت	فروغ نیر هوشش ز تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک	سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار	سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار آن سان سه روز از خود همی رفت	بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز	ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر سر بستر نشان یافت	نه تابوتش تن عالم روان یافت
خرابی از وی خبر بازش دادند	که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از درد چرخ ناموافق	گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان	رهی بگشود از چاک گریبان
ولی آن او بر جانش دم دم	فزون شد آتش سوزنده بی نم
بناخن رخنها در روی بکند	برای چشمه خور جوی میکند
بهر جوئی کز آن چشمه روان کرد	سمن را جلوه گاه زعفران کرد
شد از ناخن رخ گلگون خط افکن	چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از کف آن سنگ میزد	طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست	وز آن لاله بنیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه	ز زور پنجه او را ساخت رنجه
ز ریحان سر دستار آهنگ کرد	بچیدن سنبلستان را آهنگ کرد

ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت / فغان از سینهٔ ناشاد برداشت

که یوسف کو و بخت آرای او / همه پیکان کرم فرمای او

چو غوغا شد و زین بارگی تنگ / بتنگ جا و دوانی دشت تنگ

ز بس رنج و اندرین قفس شتابش / نگردم پا بپای چون رکابش

... گلرخ غم افزا چون برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت

پرستش نبود بر بالین ندیدم / خویش از صفحهٔ نسرین بچیدم

چو آمد بر تن او در شستش / نگردم پنبه ... ستان شستش

چو سوی تخته بردار شتخته که رخت / همایون بخت شد آنچه چون تخت

گلاب از چشم اشک افشان نخستم / وزان روشن گلاب آن را نشستم

کفن چون بر تن او درست کردند / بتکفینش نشست و خواست گردند

نگردم رشته‌ها دوزی چو خویش / که تا دوزم بر آن داغ درون خویش

چو از غم خارها در دل شکسته شد / وزین سینه نزش محمل بسته شد

زبان پر از نوای بی‌نوایی / نگردم محمل او را درایی

چو جای خواب در خاکش نهادند / چو در پاک در خاکش نهادند

زمین پر مهر بود دوشش ز رقم / بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین نهانکاری دریغا / دریغا زین جگرخواری دریغا

پیاپی کام جان محرومیم پی / ز ظلم آسمان مظلومیم پی

بپیرایش زمین یاد نکردی / بمعیار خود ارشاد نکردی

وفادارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوهٔ یاری نه این بود

مرا از دل برون افکندی و رفت / میان خاک خون افکندی و رفت

عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون نامد الا از گل من

نه جای او ... گنج و پیشانی / کز آنجا بی کسی آید بکار

همان بهتر کز آنجا برگشاییم / بیک پرواز کردن سوی آییم

بگفت این غمگساری از بر خواست / بروی جمع غمخواری را بیاراست

بیک جستن زان اندوه خانه / برحلگاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان زان گوهر پاک / بجز خرپشته‌ای از خاک نمناک

بخرپشته آن خورشید سایه / بخاک انداخت خود را همچو سایه

ز رخسار چو زر در زر گرفتش / ز اشک لعل در گوهر گرفتش

گهی زرش همی پوشید و گاهی / فغان سینه در دل کاهی ای وای

تو زیر گل چو گنج گل نهفته / به بالای چو شاخ گل نهفته

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من ابر گهر سنج

فرو رفته تو همچون آب در خاک / بسر مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد

ز دوری آتشی خاشاک وجودم / از آن چون دود بر چرخ دودم

چو دود من گهی گشاد دیده / کز آن از دیدگان آتش چکیده

چو درد و حسرتش از حد فزون شد / بر آن هم خاکبوسی سرنگون شد

بخشم ناخن دو گلستان آورد / دو نرگس از نرگسدان آورد

بخاک وی فکند از کاسه سر / که نرگس کاشتن در خاک بهتر

چو باشد از گل دوست جدا چشم / چکار آید درین بستان مرا چشم

چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند / دو بادام سپیده بر خاکش افشاند

بخاکش روی خون آلوده بنهاد / بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوش آن عاشق که چون جانش برآید / بروی وصل جانانش برآید

حریفان حال ایشان را چو دیدند / فغان ناله بر گردون کشیدند

هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد / همیکردند بر روی [illegible]

همیکردند نوحه نوحه گر را / بسان نوحه گران پیمبر را

بشستندش ز دیده اشکباران / چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ چمن رست / بپاکی درز نگاری کفن بست

ز گرد و فرقش را پاک کردند / بجنب یوسفش در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کسی از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ولی از ماهیان شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که با هر جانب از نیل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جانبش قحط و وبا خواست | بجای نعمت انواع بلا خواست

برین آخر قرار کار دادند | که در تابوت سنگینش نهادند

شکافی سنگ تیراندازی کردند | میان قعر نیلش جای کردند

ندانم که با ایشان کسی داشت | که زیر خاکشان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی | یکی لب تشنه در بحر جدایی

به خوش گفت ادهم فرسوده در عشق | ز هر سود و زیان آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن عاشق از وی چاک باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوشا عاشق که در هجران جان برد | بجلوه گاه جانان جان حزین برد

بدلی

نگوید کس که مردی در کفن رفت | بدین مردانگی کان شیر زن رفت

نخست از غیر جانان دیده برکند | وزان پس شد بجان خاک افکند

هزاران فیض جان بر تربتش باد | بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت از فلک بر حکایت که اژدهایی گرد عالمیان حلقه کرده و همه را بدایرهٔ تصرف خود در آورده هر یکی را زخم زند و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست آویز و نه هیچ از پای فتاده را از وی گریز

فلک بر خویشتن پیچان اژدهاییست | پی آزار ما زو در آزماییست

گرفتاریم در پیچ و خم او | رهیدن چون توانیم از دم او

نه هیچ کس که زو زخمی نخورده | ز صد کس یکی زخمی نکرده

ز بلعش هیچکس سالم نجسته | کدامین سینه کان ظالم نخسته

بهر اختر گران تن چشم زخمیست | نهاده بر دل آزاده داغیست

هزاران نغمه هست از مرغ نی / وزین بی مرغی چشم غمی نی
بود پیدا درین شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زانکه نوری در نهفته / بخاطرها سپهر دوری در نهفته
چو شیر روز دور ست از دو رنگی / ولی شبها کند با ما پلنگی
سزد گر خویش رنگ خود ننالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
بجز آزار ما از وی چه رنگ ست / که با ما روز شیر و شب پلنگ ست
ترا با هر که ره در آشنایی ست / قرار کار آخر بر جدایی ست
بسی گردش نمود این سبز طارم / بسی تابش نمود خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام / نچیده دانه کامی ازان دام
طبایع چون گسلند از یکدگر بند / کند هر یک با اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه / دل پر خون قید آب و دانه

مسیح در سپهر و مهر گردش / که هیچ از گریه کاری نیست شرمش
بهر شامی اگر صبحی چنین صبح کم بست / که در خون شفق هر شام بنشست
ز سوز رشک گل می‌بینم افتاد / گزند در غصه تا هم نیفتاد
به بستان‌ها پی فصل بهاران / تماشا کن بگرد جویباران
چرا گر هست غنچه پیرهن چاک / بخواری سبزه چون افتاد بر خاک
چرا داغی گل پاره پاره است / دهان پر شعله و دل پر شرار است
که آنکه نزد پا پرورد انرا / که گر دو غنچه تر در خون رخوانرا
چرا سنبل پریشانست و درهم / چرا از چشم نرگس اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار است / بخون آغشته لاله داغ دار است
صنوبر با دل آغشته بصد چاک / تنی از تیغ خورده سوراخ سوراخ
زگل پر داغ پشت و روی گلبن / سمن بکنده رخ از ناخن
درفشان از صبا در رقص و / غم جان کاه مرغان کوه تا کوه

بود کوکوزنان قمری ز هر سو | که یعنی در جهان آسوده کی کو
هزاران با هزاران نغمه و درد | که خوش آنکو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته کردن به چنبر | که زین چنبر کسی نارد برون سر
چنار از دیدن فصل بهارش | به پا و از خزان گیرا غبارش
به پیش ام سپیدی با جنازا | به چین رخ زردی برگ رز ازا
دم او سرد از درد فرقت | که یار از یار جفت از طاق طاقت
رخ این زرد از اندوه دوریست | که دوری بعد نزدیکی ضروریست
نموده عور هر شاخی بباغی | دم طاوس ابای کلاغی
بسر چادر فتاده بستران را | ز خیمه رفته پوشش پیران را
انار آن تاج و تارک ناربن را | که می‌بخشد نوی باغ کهن را
درونش اجو وقت خنده هستی | بصد پرکاله خون آگنده هستی
نشسته بر رخ زردش غرابت | همانا مانده دور از روی یارت

چنار از دست هر در برده دیدی | بباغ آوازه پیرها شنیدی
نکردی پست خود را تا بگوشن | ز بیم آرامشیمین شاخ پیرون
درین غمخانه بی غم چون نیکس | دل پژمرده خرم چون نیکس
یکی در نشان خرمی نیست | وگر باشد نصیب آدمی نیست
دل از اندیشه شادی تهی کن | دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می باش | ز غمهای جهان آزاد می باش
ز هر چیزی که افتد دل پسندت | کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر | غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشاده‌ستی از پا بند بگسل | وزین جا صلان پیوند بگسل
وگر تو تکیلی گر کس گرفتست | بیدان وای ساخت سخت است
عصا گیری بکف کار و روایی | کلنگ ار سواری نمایی
چو صرصر تازه شاخی ار بکند | بچوب خشک شوان کرد پیوند

بزورت پنجه طاقت زبون کرد / ز دستت قدّ گیرایی ربودی

بری پستی سوی هر کار پیوست / ولی کاریت بر نمی‌آید از دست

چو رفت از دست بیرون زور پنجه / کمش در ابرو و در پنجه رنجه

ز چشمت برد نور روشنایی / تو از بی‌بینشی پس چه بینایی

یکی چشمانت از کوری سنگی / چه سازی چاره از چشم فرنگی

ز سیمین شش که بیت جلی بود / چو لب عقد شمارت لام و بی بود

در آن عقدت چنان کس پر قباء / که کس انیت ز و که پیری ماء

ز نادانی گهی نطق و خموشی / گهی آن راز لبها پرده پوشی

بدین آیین بس سختی و پستی / فتاده صد شکست در درستی

تو پس هر شکستی از جایی / بهر جایش گیری ماجرایی

بهر جا از تن شود کم از جات / با اسباب جهان آمد کمانت

ز طبعت هر که این معنی نزاده / که آنکس می برد آن را که داده

جهان را گر دهد برخویشتن تنگ / نداری در جهان دیگر آهنگ

ز غافل که دیگر عالمی هست / کز آنجا خواهیت کردش گمی پست

از آن ترسم که چون گاه آیدش پیش / نیازی کنده‌ان از عالم دل خویش

دل و جانی پر از صد گونه سودا / روی بیرون عالم تا کس آن پس

شود چو رخت ز جام مرگ ساقی / سوزنت میل این ویرانه باقی

شنیدستم که جالینوس از دل / زد نورش اثر در عالم گل

چنین گفتست چون حالش رسیده / لب کامی کاشکی مرش دیده

ز فرج استرم یک فرجه بودی / که عالم زو بسی کم بودی

گشاده دل نبود شرح چون پیر / فرج را فرجه جست از فرج استر

رسی گنجشا در یک خ دلفروز / که در تنگناه فرد استی امروز

نیابد دولت هرگز کاهی / کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک گفش پا فشارست / در آن صد کوه شخی یک دارست

بپایی گر کشش ز آنجا فنایی | وگر چه خسته دل در ره بمانی
بر افگن پرده افلاک از پیش | مباش از پرده کی محروم ازین پیش
بر او از پرده تا لمعه درو ریت | گر آن هر لمعه خورشید سروریت
دران لمعه ز نور خورشید گم شو | دران هر ذره از خورشید گم شو
چو گم گشتی درو یابی رهایی | ز دوره فرقت و داغ جدایی

در پند دادن لبند نهاد فرزند ارجمند که دست ادراک در فراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای سعی در ذیل اجتناب از جهالات بفشرد غفر الله لهما جمیعه

تو لاکن تند ای فرزانه فرزند | نگهدار تو باد از بند خداوند
ز هر پندت دهادم آن بهره مندی | که وقت حاجت او را کار بندی
مرا صرفا شد عمر و تو را آفت | ترا می آید اقبال مرافت
پریشانم ز عمر رفته خویش | ملول از پیسال ما بهفته خویش

ز من گشتی که کار آید نیاید | گلی کافسرده شد تازه نیاید
چه سود اکنون که کار از دست رفته | زمام اختیار از دست رفته
تو جهدی کن که در کف مایه داری | بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی آرد اختر | بکف بار از جوی بار و اختر
بجهد از کسب دانش بهره ور شو | ز جهل آباد نادانان بدر شو
بود معلوم هر آزاد و بنده | که نادان بنده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد | کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن پای دانش در این راه | که علم آمد فزون دان عمر کوتاه
نیابد هیچکس عمر دوباره | بعلمی و کزانت نیست چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش | که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را | مس خود را نکرده زر بها را
ز توفیق عمل جو خلعت خاص | رسد از معطی کن با خلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست / بذوق پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری می باش آگاه / که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بخوش خویی خوش خواری کن خوی / بتاب از راحت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و برد است / ندارد میل زینت هر که مرد است

بشیرینی مکن همچون مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد شهد

بتلخی شاد زی چون بحر خونخوار / که تا گنج گهر گردی صدف وار

ز خوان هر کسی کالای انگشت / وراز از روی انگشتان مکش پشت

نمک را چون کنی در خورد خود صرف / نمکدان از نمه انگشت بر حرف

باحسان ار جوادی دست بگشای / منه در تنگنای مدخلی پای

مده قرض و مستان نیم حبه / فان القرض مقراض المحبه

چنان زن لنگ در بخشش که کام / که بر گردن نیاید بارت از وام

برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست او یار خدایی / ولی دشمن نبود آشنایی

کشد بار تو چون باشی گران بار / کند کار تو چون گردی بیکار

بناخوش کار ناگیرد خوش دست / کند ز آب نصیحت آتشت پست

ز آلایش چو باشد دستگیرت / بر آرد پاک چون مو از خمیرت

بکار نیک گردد یاور تو / بکوی نیک نامی رهبر تو

چنین یاری که داری خاک او شو / اسیر حلقهٔ فتراک او شو

وگر نی روی بر دیوار خود باش / بر از اغیار و یار غار خود باش

ز غمهای نا برشاد بنشین / ز اندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن / ز عالم روی شغل اندر یکی کن

اگر باشد شب تاریک اگر روز / بهر وقتی که خواهی عزم و دوز

وگر ناید ترا این کار از دست / نشاید عاریت خود دار در دست

مکن زین کارخانه در کسی روی | خیال خویش را ده با کسی خوی
انیس کنج تنهایی کتابست | فروغ صبح دانایی کتابست
بود بی مزد و منت اوستادی | ز دانش بخشدت مردم گشادی
ندیمی مغزدار پوست پوشی | بسر کار دانای خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر | بقیمت سر بسر زان یک طبق دُر
همه مشکین عذاران قوی برتوی | ز بس قد نهاده روی بر روی
ز یکدیگر همه گیرند هم پشت | گر ایشان را زند کس بر لب انگشت
بتقریر لطافت لب گشایند | هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند | گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون جانی در زونها | بانوار حقایق رهنمونان
گهی رانند در طی عبارات | بنکتههای نو یابی اشارات
گهی ز رفتگان تاریخ خوانند | که از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزند در دریای اشعار | بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش | کنی از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود بکلی سوی او روی | کنی خالی ازین یاری برنگ و بوی
چو آید از قفس مرغی به پرواز | دگر مشکل بود آوردنش باز
درون تیره از میل زخارف | زبان بگشای در شرح معارف
معارف گرچه مو باریک باشد | چه حاصل زو چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری | که باشد کار خامان خام کاری
طریق پخته کاری را ندانند | بخامی از ریاضت ره نمانند
باصل خویش زان میوه بریده | بمانند تا قیامت نارسیده
مده دست تهی از سیم و از زر | بجز در دست مرد سیم پرور
چو در دستش نهی دست ارادت | بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی جفت | مده نقد مجرد را ز کف مفت

ز دیده خواب راحت دور کردن / بر افسانها کی باور کردن

بگلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر زینسان که ناکس نفس خود کام / بمیدان زناکاری نهد گام

بزن کردن نه بندش سخت پای / که نتواند دگر جنبید از جای

بدین نیت در آمیز زن که گویی / صلاح نفس جویی نی ز خوبی

زنی کش سرخ رویی نی ز عفت / همین گلگونه رویش کفایت

در آن حجله جمال حور دارد / که از نامحرمش مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز / از آن آتش بسان دود بگریز

چو آتش بر فروزد شعله نور / از او می‌گیر بهره لیک از دور

از آن ترسم که چون دیگر رانی / ز نور زندگی بی نور مانی

نه با منصب بیاور در میانه / که عزل منصبت گردی بهانه

ز آسودن در و چندی بپرهیز / که گیرد دیگری دستت که برخیز

ز منصب روی در بی منصبی نه / که از صد منصبی بی منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشه خویش / تواضع کن بهر کس پیش خویش

چو خوشه دار خویش از سرکشی پس / ندارد سر نهد از ضرب داس

چو خود را دانه بر خاک افکند خوار / ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

طلب میکن بصد ار جمندی / ز تعظیم فرو داران سر بلندی

مکن وعده اگر کردی وفا کن / طریق بیوفایی را رها کن

از آن حضرت که فایض شد وجود / خطاب جمله اوفوا بالعقود است

جوان دامان در بند پدر باش / پدر بگذار و فرزند هنر باش

مکن با دیو همخانه در خلوت خاص / که سازی شاد از تکبیر و اخلاص

چو پندی بشنوی زان پند فرمای / چو دانا بایدش از جان کنی جای

نه چون دان که گوشش در اری / بدیگر گوش بیرونش گذاری

مرو بدی در کمی انده در خاک / بیا قطره عقد گوهر پاک

ابر

نباشد این عمل پوشیده بر کس	که گر در خانه کس جز نی بود بس
چو دریای قدر جنبش نماید	ز تنگ نوک بی پایان برآید
همان به کاندرین ره کارسازی	کند فضل خدایت کارسازی

از مخاطبه نفس و ترقی دادن وی از عیب خویشتن
و خودپسندی و بدره دست کوتاهی همت کشید

بکار خستگان و آرجامی	مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد تخته گی آزاده بودن	بخاک نیستی افتاده بودن
ز بیخ نی بر این نگارگون کاخ	که از خامیت میوه بر سر شاخ
نیفتد چون کند از پختگی روی	نخورد سنگ طفلان جفاجوی
ز کار پخته کاران توشه گیر	ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ برکن	طلب را از توکل شاخ بشکن
بجز بستان همت خانه منما	بلندی گاه عنقا آشیانه

زبان بگشای در شرح زمانها	مگس از بهر یک نان تنگ دو نان
سران تنگ از پشت پایی	تو بی پستان گیتی افتابی
نظر کن در فصول چارگانه	که می گردد و برود دور زمانه
ببین کیپان بهار باد پامال	خزان مرد و در آنکه یک حال
میان مرده تا بستان دمی نیز	در این منوال ممکن نیست تمیز
ندانم زین شکل مد و ور	چرا شادی بدین ضیع مگرد
مگر زر گرچه سیم انبر باشد	طبیعت را ملال آگینه باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن	ز هستی روی در نابود خود کن
درون ز شغل مشغولان بپرداز	دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران بیاموز	چراغ از بهر شب کوران میفروز
همی ار از گزاف انفاس ایاس	که شهر طره رو آمد پایان انفاس
چراغ زندگانی را بود پف	دماغ عقل را دود تا تف

جوانی تیرگی برد از دیارت / مبدل شد به پیری روزگارت

چه رنگ خوشتر ازین روسفیدی / چو شد پیدا به موی سفیدی روسفیدی

بدل کرده است از رنگ زمانی / مکن همچون سیه کاران جهانی

ز پیری بر چه حیرت بر تو شگفت / وزو غم گریه تو آب برفت

در آخر پایان براه عذرخواهی / به آب برف شوی از دل سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل / ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم بشکن که دستت شسته دار / ورق بر در که فکرت هرزه کارت

چراغ فکر را تابی نماندست / ریاض شعر را آبی نماندست

نه بینم ار چنان نی خنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی

بدین پا راه طاوسان چه پویی / خلاص از جیب محبوبان چه جویی

خلاصی رستنت از وهم [illegible] / ز تحریر سطور و نظم اشعار

نظامی کو و نظم دلگشایش / تکلمهای طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جای کرده / وزان مانده همه بیرون پرده

نیامد بهره ما در پرده باشد / خراو پیری که با خود برده باشد

ندارد رشته الا من اتی الله / بقلب سالم ما سوی الله

ولی کرده ازین بیغوله تنگ / سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده / بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نفس کثرت پاک شسته / ز کثرت سر وحدت باز جسته

اگر پهلوی این لا نیابی / چه باشد گر ز خود پهلو نتابی

تهی پهلو مرد کاردانی / میان کاردانان پهلوانی

چه خوش گشاده دل و گنج عرفان / که باشد روزه داری صبر زمان

همی آید نماز [illegible] سر / که باشد شیوه او عجز و تقصیر

ولی گر دانی ای دبست آر / گر پیش کاردانان این بود کار

جهان را که شرحش با تو گفتم / بوصفش گوهر اسرار سفتم

بجویی از پهلوی چپ محل | که این باشد بدست آور دل

خاتمت در شکر اتمام و تاریخ اتمام و دعای بعضی کرام انجامهم الله تعالی الی یوم القیام

بحمدالله که بر رغم زمانه | به پایان آمد این دلکش فسانه

دلم گر نظم پنجی در عنا بود | ز فکر قافیه در تنگنا بود

سبکخیز از کف فکرت نزار و | نشست از نظم پیچاپیچ بار و

ز دیوار فراغت تافت پشتی | پناه زمی افتاد از درشتی

سرم بر داشت از زانو گرانی | سبک شد خاطر از بار نهانی

قلم آن خار پس در کف انامل | که گردی از جبینش بر دوم منزل

بروم از معدنش مدتی اثرها | بخاطر دادی از غایب خبرها

نه از دست قلم زنگ رشکش پشت | نه گر رنگ [illegible]

دوات از طبله مشک خطایی | با [illegible] قلم در شکیبایی

دهان طبله را زوشکی زموم | که به باشد دهان طبله مختوم

ورقها از پریشانی رمیده | بدامن پای جمعیت کشیده

بسان گل ورق [illegible] پوست | که تا کی بر کند زیشان فلک پوست

چو گل سر دم رواج تازه شان باد | ز پیوند تعاشیر ازشان باد

کتاب من که نامش صدق مرقوم | بنام عاشق و معشوق مرسوم

زنامش طوطی آسایم شکرخا | چو بردم نام یوسف با زلیخا

بنامیزد چه خرم نوبهاریست | که زو باغ ارم را خار خاریست

بود سروستان آن بوستانی | بر بستان گلکده یان نشانی

هزاران تازه گل روی نهفته | دو صد نرگس بخواب ناز خفته

جمهای معانی شاخ در شاخ | عبارتش چو اسپنجان گستاخ

خط مشکین در لوح کافور | چو در پای رخان سایه نور

برو حرفی که در وی چشمه داریست | ز معنی چشمه زنگ چشمه سار است

بهر سو جدول از هر چشمه جاری / پر از آب لطافت جویباری

نشانده بر لب آن جویبارش / خوشش آن ورد کز بخت سازگارش

نظر در آتش از غم دل بشوید / غبار از خاطر در هم بشوید

ز جیب آورد بیرون دست دعایی / ز جانش پر زند پر وفایی

ز موج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب اخذ خواهی

کند دو باغبان زودی فراموش / جو آرد تازه گلها را در آغوش

قلم بنمای این جنس کاخنه / رسانید چند سالی با تجنه

نهم سال الف و عشر از نهصد / که باشد بعد از آن سال مجدد

گرشهم

گر شهم چون هشتش شماره / هزار آمد ولیکن چار پاره

نهاده پای در منزلگه عشق / خداوند الم‌دان ره عشق

که با این عروس حجله غیب / تهی امان جیب از وصله عیب

غضنفر نیستان شیر صولت / مبارک بر شه و ارکان دولت

بتخصیص او جوانمردی کش از دیر / نصب چون نام باشد شیر بر شیر

ز مردان جهان نامش به شیر پت / ز بس پنجه مردی الیر پت

یکی در ارز در دوران کشنده / یکی سر پنجه با گوران زننده

که ماند دوران اندیشه عام / برسم تعبیر ران برش نام

وگر نی کی تواش در نظم ادراک
بصد حقه نهفتاین گوهر پاک

درو هر نوک کلکش شعر بانی
کند در شور طبعش موشکافی

نهد زین شعر مشکین دام دلها
دهد زین شعر مشکین کام دلها

لب خوبان ازین یک در شکرخند
دل عاشق ازین یک مانده در بند

بنه کز چشم شیدایی وش انفاس
بسان نرگس خندان چشم بر پاس

جزاء کم یافت ره محرمیت
ملی در بارگاه آدمیت

همیشه تا عطای دور عالم
کند طبع سلیمان شاد و خرم

کو نابد از عطای عالمش یاد
جهان دل با غذای عالمش باد

سخن را از دعا داد ای نظامی
بتمرش زبان بگشای جامی

سیه کاری مکن چون خامه خویش
بشوی از چشم پر خون نامه خویش

ازین صحرا چو در رخ خامه پی کن
وزین سودا سواد نامه طی کن

زبان را گوشمال خامشی ده
که بیش از هر چه گویی خامشی به

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب تحریرا فی تاریخ
غره شهر صفر سنه ۹۸۸ کتبه العبد المذنب
محمد بن علاء الدین رزه
غفر ذنوبه و ستر
عیوبه
تم

۱۷۲ برگ

۱۰۳۴/۲

